



عبداللہ الہری

خاطرات آیت اللہ سید احمد

تدوین: دکتر محسن الویری (خندان)



سرشناسه:	الویری، محسن، ۱۳۴۱.
عنوان:	خاطرات آیت‌الله سیداحمد علم‌الهدی.
نام پدیدآور:	محسن الویری.
مشخصات نشر:	تهران: مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری:	۲۸۰ ص: مصور.
شابک:	۲۱۰۰۰ ریال: ۷-۳۰۵-۴۱۹-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیا.
موضوع:	علم‌الهدی، احمد، ۱۳۲۳- خاطرات.
موضوع:	مجتهدان و علما، ایران، خاطرات.
موضوع:	ایران- تاریخ - پهلوی، ۱۳۲۰-۱۳۵۷- خاطرات.
شناسه افزوده:	مرکز اسناد انقلاب اسلامی.
رده‌بندی کنگره:	DSR ۱۵۳۳/۵/ع۸ الف/۷۱۳۸۷
رده‌بندی دیویی:	۹۵۵/۰۸۲۴۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی:	۱۳۲۵۳۹۹

## فهرست مطالب

	مقدمه
	پیشگفتار
	فصل اول:
	دوران اولیه‌ی زندگی و تحصیل
	محیط خانواده
	آغاز علم آموزی
	ملبس شدن به جامعه‌ی روحانیت
	دروس طلبگی
	نوشته‌ها و آثار
	حوزه علمیه و مسائل فرهنگی
	فصل دوم:
	دوره‌ی فعالیت‌های مبارزاتی
	فعالیت‌های تبلیغی
	مرحله‌ی جدید مبارزه
	روحانیون مشهد و انقلاب اسلامی
	انتقال به تهران
	ارتباط با امام و سفر به عراق
	تشدید مبارزه و پیروزی انقلاب
	فصل سوم:
	فعالیت‌های پس از پیروزی انقلاب اسلامی
	پس از پیروزی انقلاب
	مسئولیت کمیته‌ی منطقه‌ی ده
	مسئله‌ی منافقین
	خدمات کمیته‌های انقلاب و قدرناشناسی‌ها
	بهشتی، آیت حق
	راه اندازی دانشگاه امام صادق (ع)
	پیوست‌ها
	اسناد و تصاویر
	کتابنامه
	نمایه

### مقدمه:

شناخت زمینه‌های وقوع مهم‌ترین واقعه‌ی تاریخ معاصر ایران، یعنی پیروزی انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۷ به رهبری امام خمینی، مطالعه در مورد گروه‌های اجتماعی فعال آن رخداد به ویژه بررسی نقش کنشگران اجتماعی را می‌طلبد. روحانیون و

علمای دینی از فعال ترین گروه های اجتماعی بودند که حضور و نقش در صحنه داشتند. به همین منظور تدوین و نشر خاطرات شخصیت های علمی و فعالان سیاسی مؤثر در انقلاب اسلامی به عنوان یکی از منابع تاریخی، موجب روشن تر شدن ابعاد گوناگون این تحول بزرگ و غنای آثار پژوهشی و شناخت بیشتر آن واقعه می گردد.

اهمیت پرداختن به تدوین و نشر خاطرات حجت الاسلام والمسلمین سیداحمد علم الهدی نیز با چنین دیدگاهی مشخص می شود که این مسئله در ابعاد مختلف قابل بررسی است: نخست آنکه گزارش های زنده ی راوی از جزئی ترین وقایع، بسیار حائز اهمیت است؛ به طوری که در برخی موارد، اطلاعات ارائه شده را نمی توان در هیچ منبع تاریخ نگاری و کار سندی یافت. دوم اینکه راوی به عنوان یک روحانی که چند مرحله تحصیلات حوزوی و مبارزات را گذرانده و در دوره ی انقلاب نیز فعالیت های علمی و فرهنگی گسترده ای از جمله: تأسیس دانشگاه امام صادق (ع) را داشته است، روایات ارزشمندی از وقایع ارائه می دهد که گاه این روایات نام افرادی را برای اولین بار در برخی حوادث مطرح می کند.

دوره ی زمانی و حیثی مورد نظر در این کار نیز از پراهمیت ترین مقاطع تاریخی منتهی به پیروزی انقلاب اسلامی به شمار می آید؛ به گونه ای که وقایع قبل از سال ۱۳۴۲، دوران مبارزات انقلابی و سپس دوره ی پس از انقلاب اسلامی با محوریت حوادثی که خود راوی در آن نقش ایفا کرده، به روشنی مورد تحلیل و بررسی قرار گرفته است. البته این خاطرات یک نوع تاریخ محلی را نیز در خود جای داده است؛

تأکید راوی بر تحولات انقلابی شهر مشهد در واقع تاریخ انقلاب اسلامی این شهر را نیز در بر می‌گیرد. و بلاخره اینکه ترسیم وقایع مربوط به انقلاب اسلامی به زبانی شیرین و جذاب و بدون غل و عس، مخاطب را بر سر وجد می‌آورد و اهمیت منابع خاطرات نویسی را دو چندان کرده است.

در پایان ضمن تشکر از راوی محترم و تدوین کننده‌ی این اثر، از معاون محترم پژوهشی جناب آقای دکتر اکبر اشرفی، تلاش های آقایان رحیم نیکبخت، مدیر بخش اسناد و خاطرات، کارشناسان گروه تدوین اسناد آقایان: کریم جعفری و قزل ایاق و نیز همکاران پرتلاش معاونت انتشارات قدردانی می‌شود.

**مرکز اسناد انقلاب اسلامی**

## پیشگفتار

تاریخ شفاهی گونه‌ای از تاریخ‌نگاری است که در دهه‌های اخیر مورد توجه تاریخ‌نگاران و تاریخ‌پژوهان قرار گرفته است. در نگاهی همه‌جانبه، شاید بتوان تاریخ شفاهی را به صورت زیر تعریف کرد:

تاریخ شفاهی شیوه‌ای از تاریخ‌نگاری معاصر است که در آن افراد آگاه به مدد پرسش‌های مصاحبه‌گر به بیان خاطرات و دیدگاه‌های خود درباره‌ی یک حادثه یا یک موضوع می‌پردازند. بر این اساس، شاید بهتر آن باشد که این شیوه‌ی ثبت اطلاعات را که سرانجام به تولید متن یا منبعی تاریخی می‌انجامد، به جای تاریخ شفاهی تاریخ‌نگاری شفاهی (Oral Historiography) بنامیم، چرا که این فرایند بیش از آن که خود تاریخ باشد، نوعی تاریخ‌نگاری است.

متن‌هایی که با عنوان تاریخ شفاهی منتشر شده است، از نظر نوع رابطه‌ی مصاحبه‌گر و مصاحبه‌شونده بر سه نوع است:

۱. پیاده کردن مصاحبه‌هایی که مصاحبه‌گر خود انجام شده داده است.
۲. ادغام چند مصاحبه با افراد مختلف و ارائه‌ی آن به صورت موضوعی. مانند کتاب تاریخ شفاهی گروه ابوذر یا تاریخ شفاهی انقلاب اسلامی (از مرجعیت امام خمینی(ره) تا تبعید)<sup>۱</sup> که با این روش فراهم آمده است.

---

<sup>۱</sup> عبدالوهاب فراتی، تاریخ شفاهی انقلاب اسلامی، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، تهران ۱۳۷۹

۳. مصاحبه هایی که مستقل از اراده و تصمیم و نیازهای مصاحبه گر انجام شده است فرد دیگری آنها را پیاده می کند. مانند تاریخ شفاهی انقلاب اسلامی که از مصاحبه های انجام شده از سوی رادیو بی بی سی فراهم آمده است.

تعامل بین تاریخ شفاهی و منابع مکتوب به دو شکل قابل تصور است:

۱. استفاده از منابع مکتوب برای تکمیل یا نقد تاریخ شفاهی. در این حالت، اگر مصاحبه گر از توان، فرصت و انگیزه‌ی علمی بالاتری برخوردار باشد، می‌کوشد برای بالابردن غنای کار خود از منابع مکتوب نیز بهره گیرد.<sup>۱</sup>

۲. بهره گیری از منابع شفاهی در فرایند تهیه‌ی یک اثر مکتوب تاریخی. در این حالت، روش اصلی مورخ، بهره‌گیری از روش اسنادی و کتابخانه ای است، اما فراخور موضوع به منابع شفاهی هم مراجعه می‌کند و به آنها استناد می‌نماید.

گاه افراد متدین و دارای رویکرد اخلاقی از بیم آلوده شدن به شائبه‌ی ریا و خودستایی، تمایلی به سخن گفتن از پیشینه و نقش خود در حوادث نشان نمی‌دهند.

شاید یکی از عوامل کم بودن تعداد شرح حال های خودنگاشت (Auto

Biography) در گذشته‌ی تمدنی ما همین نکته باشد. کتاب «الاعتبار اسامه بین

منقذ» (۵۸۴ ق) را نخستین خودنگاشت در اسلام شمرده اند.<sup>۲</sup> اما در مجموع، تعداد

این گونه منابع بسیار اندک و انگشت شمار هستند. شاید با توجه به فراوانی نسبی آثار

مربوط به خاطره نیسی که به ویژه از سوی روحانیون در سال های اخیر روانه‌ی بازار

---

<sup>۱</sup>. رزا ناظم، تاریخ شفاهی گروه ابوذر، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، تهران ۱۳۸۲، صص ۱۳-۱۴

<sup>۲</sup>. صادق آئینه وند، ص ۳۲۵

شده است، دیگر زمینه‌ی تردید در این باره از بین رفته باشد، اما در عمل این روحیه‌ی مصاحبه‌گریزی در بخش قابل توجهی از شخصیت‌های مذهبی جامعه‌ی ما وجود دارد.

حجت الاسلام والمسلمین آقای سید احمد علم الهدی همواره برای این حقیر شخصیتی قابل توجه به حساب می‌آمده‌اند. نخستین و مؤثرترین خاطره‌ی حقیر از ایشان به ۲۳ سال پیش (پاییز ۱۳۶۱ ش) باز می‌گردد که در جشن تأسیس دانشگاه امام صادق (ع)، پیش از سخنرانی حضرت آیت الله مهدوی کنی دامت برکاته به حضار خیرمقدم گفتند و گزارشی از مراحل راه اندازی و جذب دانشجو ارائه کردند.

در آن جشن که با حضور تعدادی از چهره‌های برجسته‌ی علمی و سیاسی تشکیل شده بود، نخستین دانشجویان پذیرش شده نیز در زمره‌ی دعوت شدگان بودند. در فضای آن روزگار، حقیر به دور دلیل، سخت در تردید بودم که آیا دانشگاه تازه تأسیس امام صادق (ع) را برای تحصیل برگزینم یا خیر؛ یکی به دلیل اعتقاد به بی‌نظمی‌ها و نابسامانی‌های نهادهای تازه تأسیس پس از پیروزی انقلاب اسلامی که حداقل سه نهاد را از نزدیک تجربه کرده بودم و دیگری بی‌اعتمادی به کارایی و کارآمدی نظام آموزشی دانشگاه در مقایسه با حوزه‌های علمیه که ریشه‌ی این بی‌اعتمادی نیز دیدگاه‌های برخی از دوستانی بود که با آنها محشور بودم.

سخنان جذاب، گیرا و استوار آقای علم الهدی در آن جلسه، شائبه‌ی نامنظم و بی‌برنامه بودن دانشگاه را از ذهنم زدود و با توکل بر خدای سبحان، تحصیل در این دانشگاه را



آغاز کردم و بدین سان همه‌ی عمر، خود را مدیون ایشان می‌دانم. اکنون نیز گمان نمی‌برم کسی نقش تعیین کننده و بی بدیل ایشان را در ساماندهی و اداره‌ی مقتدرانه‌ی امور آموزشی دانشگاه امام صادق (ع) و موفقیت‌ها و کامیابی‌های آن، انکار کند. خصلتی دیگر نیز از ایشان، شخصیتی قابل توجه در ذهن حقیر ساخته است. طی بیش از دو دهه شاگردی و حشر و نشر با ایشان در محیط علمی و معنوی دانشگاه امام صادق (ع)، بیش و کم با ایشان درباره‌ی مسائل مختلف به بحث و گفتگو نشستیم و گاه نیز بر سر پاره‌ای سخنرانی‌ها و موضع‌گیری‌های سیاسی ایشان که به نظر بنده تند و گزنده و نسبت به بعضی از تندروهای سیاسی جانبدارانه به نظر می‌آمد، بحث‌های انتقادی داشته‌ام، اما آنچه همواره احترام قلبی بنده را نسبت به ایشان برمی‌انگیخت و سبب می‌شد- با این وجود اختلاف سلیقه‌ها در مشی سیاسی- در دل، ذهن و گاه زبان ایشان را بستیم و بکوشم از ایشان درس بگیرم، سائقه‌ی اخلاص، تعهد دینی و دغدغه‌های دین‌مدارانه‌شان در تمام موضع‌گیری‌ها و رفتار سیاسی و اجتماعی است. به گونه‌ای که دشوار می‌توان شور و نشاط ایشان را به‌انگیزه‌های سیاسی و جناحی تقلیل داد. خداوند به ایشان و همه‌ی کسانی که جز خدمت به دین خدا و مکتب اهل بیت (ع) و حفظ دین خالص و کارآمد، سودایی در سر و انگیزه‌ای برای عمل ندارند، توفیق و نصرتی روزافزون نصیب کند، آمین.

تدوین این خاطرات با رویکرد آموزشی و سیاسی صورت پذیرفته و لذا بخشی از مطالب، ناظر به وضعیت حوزه‌های علمیه و بخشی دیگر ناظر به نهضت شکوهمند

امام خمینی (ره) است و طبیعتاً در خلال و حاشیه‌ی آن، اطلاعاتی در حوزه‌های اجتماعی و فرهنگی و مانند آن به دست داده می‌شود.

- مطالب بیان شده در مصاحبه‌ها نیز در غایت امانتداری نقل شده و ملاحظات

سیاسی و خوشایند بودن یا نبودن آنها به عنوان معیاری برای درج یا حذف

مطالب، مد نظر قرار نگرفته است.

- اطلاعاتی که درباره‌ی افراد مختلف بیان شده، مربوط به زمان انجام مصاحبه

است و در برخی موارد، تغییرات احتمالی پدید آمده درباره‌ی آنها در متن

مصاحبه اعمال نشده است.

- بخش قابل توجهی از مطالب، پاسخ به پرسش‌هایی است که از سوی

مصاحبه‌گر ارائه شده، اما برای حفظ یکپارچگی متن، از درج پرسش‌ها پرهیز

شده است.

- ویرایش متن پیاده شده نیز در حداقل سطح ممکن صورت پذیرفته است تا

فضای متن به فضای واقعی سخن نزدیک باشد.

در پایان، سپاس فروتنانه‌ی خود را به همه‌ی عزیزانی که به گونه‌ای در آماده‌سازی و

چاپ این اثر نقش داشته‌اند، تقدیم می‌کنم و توفیق روز افزون همه‌ی آنها را از

خداوند متعال خواهانم و امیدوارم این کوشش ناچیز که دشوار می‌توان آن را حتی

بضاعت مزجات نامید مرضی خداوند و مورد عنایت ولی عصر سلام الله علیه قرار

گیرد.

## فصل اول

### دوران اولیه‌ی زندگی و تحصیل

## محیط خانواده

نام من «سید احمد» و نام خانوادگی ام، «علم الهدی» است. در تاریخ دهم شهریور ۱۳۲۳ ش در خانواده ای مذهبی و روحانی به دنیا آمدم. فرزند ششم خانواده بودم و پدرم، هنگام تولد من، پنجاه و یک ساله بود. ناگفته پیداست که با توجه به موقعیت روحانیت در آن زمان، خانواده های روحانیون به لحاظ روحی- روانی در وضعی خاص و در رنج و سختی به سر می بردند؛ چرا که از یک سو، به تازگی، دوران مشقت بار سراسر، فشا و اختناق آمیز حکومت رضاخان را پشت سر گذارده بودند، و از سوی دیگر، از لحاظ اقتصادی و معیشتی نیز در تنگنای شدیدی قرار داشتند؛ واقعیتی که در بررسی تاریخ معاصر، کمتر مورد توجه واقع شده است.

علاوه بر اینها، نباید بی توجهی و کم مهری بسیاری از مردم آن عصر را نسبت به روحانیت از یاد برد. مردمی که کم و بیش، فریفتهی جلوه های پرزرق و برق جامعهی به اصطلاح متمدن رضاخانی شده بودند و تصور می کردند که او، بهشت برینی برایشان خواهد ساخت. در این میان، کارهایی که رضاخان به ظاهر در جهت پیشرفت فناوری و عمران و آبادانی کشور انجام داده و حرکت هایی که برای از بین بردن برخی نامنی های به جا مانده از اواخر دورهی قاجار کرده بود، در پیدایش این وقع بی تأثیر نبود. با این اوصاف، مردم- یا دست کم عدهی قابل توجهی از آنان- رفاه مادی و ارتقای سطح زمین خود را در سایهی بعضی حرکت ها و کارهای به طور

عمده ضد دینی رضاخان می دانستند و در این راستا، روحانیت را مانع و مزاحم تلقی می کردند؛ از این رو، طبیعی بود که از سوی جامعه، طرد و منزوی شوند.

در همین ارتباط، پدر من نیز فشار زیادی را از ناحیه ی رژیم وقت متحمل می شد، زیرا همواره در حال مبارزه بود. ایشان، مدام در حال فرار و سرگردانی به سر می برد و همین امر، تأثیر نامطلوبی در وضع اقتصادی و روحی - روانی خانواده ی ما گذاشته بود. به ویژه آنجا که این فشارها با شکنجه و اختناق و ناملایمات سیاسی همراه می شد. بد نیست بدانیم که تقریباً از سال ۱۳۱۴ شمسی به بعد، «طلبگی» از رونق افتاده و برچیده شد بود و همان تعداد علمایی هم که از قبل در شهرها و روستاها حضور داشتند، به سختی و زیر فشار شدید اقتصادی، روزگار می گذراندند. در همان زمان، خانواده ی ما مدت های طولانی در روستاهای اطراف مشهد زندگی می کردند؛ در حالی که وسیله ای جز اسب و قاطر و الاغ برای رفت و آمد نبود. به علاوه، عمال رژیم به طور دائم، پدرم را تحت تعقیب و کنترل قرار می دادند. در چنین شرایط دشواری، ایشان مجبور بودند همراه با خانواده ی خود و با وجود سرمای شدید و یخبندان زمستان، از این ده به آن ده، نقل مکان کنند. بدون تردید، این ناملایمات در کنار تنش های سیاسی و وضع بد معیشتی، آثار و عوارض نامطلوبی - به ویژه به لحاظ روانی - بر خانواده ی ما و امثال ما بر جای می گذاشت.

من در فضای بعد از شهریور ۱۳۲۰ و سقوط رضاخان متولد شدم که تا حد زیادی از اختناق ها و فشارها کاسته شد و جو مساعدی برای خروج از این ناملایمات و

پرداختن به نوعی زندگی مناسب پدید آمد. ولی باز هم پدرم فرصت چندانی برای رسیدگی به وضع خانواده‌ی رنج کشیده‌ی خود نداشت؛ چرا که تمام تلاشش این بود که از فضای آزادی حاصل شده، حداکثر استفاده را برای تحقق ایده‌ها و آمال خویش ببرد.

گفتنی است در آن زمان که بنده طفلی بیش نبودم، در خانه‌ی اجاره‌ای و تنها در یک اتاق زندگی می‌کردیم. تا اینکه بعدها، پدرم، قطعه‌ی زمینی را به مساحت صد متر- که در آن هنگام، هنوز خارج از مشهد و تازه در حال آباد شدن بود- به دست آورد و دو اتاق گلی در آن ساخت؛ به تعبیر مشهدی‌ها، اتاق با دای. دای در گویش مشهدی‌ها یعنی چینه‌ی گلی. لذا ما به آنجا نقل مکان کردیم و تقریباً تا دوره‌ی جوانی بنده، در همان خانه به سر می‌بردیم. جالب است که در ابتدای ازدواج من، اتاقی شش متری در طبقه‌ی دوم همان جا برای ما بنا کردند که حدود شش سال از زندگی مشترک را در آن گذرانیدیم.

### **آغاز علم آموزی**

در آن زمان، رسم بود که کودکان را در پنج سالگی، تقریباً دو سال قبل از ورود به مدرسه، به مکتب خانه می‌فرستادند تا قرآن یاد بگیرند و به همین دلیل، بچه‌ها وقتی به مدرسه می‌رفتند- به ویژه در خانواده‌های متدین- قرآن را آموخته بودند. در نزدیکی منزل ما نیز «مکتب خانه‌ای» بود که در آن خانمی به آموزش قرآن مشغول بود و من هر وقت یادم می‌آید. برایش طلب مغفرت می‌کنم و تا اندازه‌ای، رشد تفکر

خودم را مرهون آن زن می دانم. او با اخلاق عجیبی، قرآن و بعضی کتاب های فارسی را به ما آموزش می داد و معتقد بود که چون من «سید» هستم، اگر مرا خوب درس بدهد و تربیت کند، در نزد پیغمبر اکرم (ص) و حضرت زهرا (س) مأجور خواهد بود. به همین دلیل، برای تربیت من خیلی زحمت می کشید و از همان اول، ذوق و روحیه ی خدمت به دین را در بنده تهییج می کرد و با شگردهای خاصی که داشت، برای تعلیم و تربیت ما، خیلی وقت صرف می کرد. البته در آن زمان، برای من محسوس نبود، ولی این خانم روحیاتی را در من ایجاد کرد که حتی الان هم که پیرمردی شده ام، خیلی از آن تذکرها و تلقین ها را در مسیر حرکت، جهت دهنده می بینم.

در هر حال، بعد از حدود دو سالی که نزد ایشان دوره دیدم، مکتب خانه را تمام کردم و قرآن را یاد گرفتم؛ البته ضمن اینکه برخی کتاب های فارسی را نیز به ما یاد داد. در آن زمان، رسم بود که غیر از قرآن، در مکتب خانه کتاب حافظ و گلستان و گاهی هم کلیله و دمنه را به بچه ها درس می دادند و همه ی اینها پیش از دبستان بود. ناگفته نماند که مرحوم پدرم به دلیل تعصب و حساسیت زیادی که در معارضه با نظام وقت و تشکیلات فرهنگی آن داشت، به شدت مقید بود که مرا به مدارس دولتی نفرستد. در آن زمان بعضی از علما، مدرسه ای به نام دارالتعلیم دیانتی در مشهد ایجاد کرده بودند. این مدرسه در حسینیه ای بود و مدیری داشت که بسیار مرد متدینی بود. ایشان

قاطعیت عجیبی در امر آموزش داشتند و از سطح سواد بالایی هم برخوردار بودند؛ ضمن آنکه به وزارت فرهنگ آن زمان وابستگی نداشتند و مدرک هم نمی دادند.

این مدرسه را مرحوم آیت الله حاج شیخ غلامحسین تبریزی به کمک عده ای از علما تأسیس کرده بود. مرحوم پدرم چون با مدارس دولتی مخالف بود، با اینکه مدرسه با منزل ما خیلی فاصله داشت، بنده را در این مدرسه گذاشت و چون قبلاض هم در مکتب کمی درس خوانده بودم، مسئولان مدرسه گفتند که نیازی نیست کلاس اول را بگذرانم و از همان ابتدا مرا در کلاس دوم ابتدایی نشانند. نظام آن مدرسه، نظام کلاسیک بود و همان درس ها، به اضافه ی درس های دیگری مثل درس های دینی ارائه می شد. همچنین، بعضی برنامه های فرهنگی خوبی داشت که در آن زمان، خیلی جالب بود، مثلاً سرودهای مذهبی خوانده می شد و مراسم مذهبی ایجاد می شد. لذا، به دلیل همین فوق برنامه ای مذهبی اش امتیازات و درس هایش هم سنگین تر از درس های مدارس دولتی بود. مثلاً در کلاس سوم برای «ریاضی» درسی را ارائه می کردند که در مدارس دولتی در کلاس پنجم آن را درس می دادند.

همان طور که گفته شد، مدارک هم نمی داد و فقط می خواست افراد باسوالی را تربیت کند. در ضمن، برای تأمین هزینه های خود، از بچه ها شهریه می گرفت. در آن زمان هر دانش آموزی ماهی سه تومان به این مدرسه شهریه می داد. به هر حال، پدرم هم مرا در آن مدرسه گذاشت.



مرحوم حاج شیخ غلامحسین تبریزی از منسوبان ما و شوهر عمه‌ی بنده و پدر آقایان عبدخدایی بود. ایشان از علمای مبارز تبریز در زمان رضاخان بود که به مشهد تبعید شد و در همان جا اقامت گزید. ایشان از شخصیت‌های علمی و مقدسی بود که مردم ارادت زیادی به او داشتند و از مبارزان سرسخت نظام پهلوی به حساب می‌آمد. از ویژگی‌های ایشان این بود که در تمام دوران طاغوت نماز جمعه را اقامه می‌کرد. وی از رفقای صمیمی حاج آقا سید جواد خامنه‌ای پدر رهبر معظم انقلاب بودند و با هم رفت و آمد خانوادگی داشتند. آیت الله شیخ غلامحسین تبریزی در سال دوم پیروزی انقلاب از دنیا رفت. پسر ایشان محمد مهدی تنها فرد باقی مانده از یاران شهید نواب صفوی و ضارب دکتر فاطمی است. سر زنده ماندن ایشان هم این بود که چون فاطمی از اطرافیان مصدق بود، بعد از ۲۸ مرداد، آقای عبدخدایی را عفو کرد، ولی بعد از استقرار اوضاع دوباره ایشان را گرفتند و به مدت بیست سال زندان بودند. برادر ایشان حضرت حجت الاسلام والمسلمین آقای دکتر محمد هادی عبدخدایی است که در دوره نمایندگی مردم مشهد در مجلس شورای اسلامی بوده و هم اکنون عضو هیئت علمی دانشگاه فردوسی مشهد و رئیس دانشکده‌ی علوم قرآن وابسته به سازمان اوقات در مشهد است. برادر دیگر ایشان آقای طه عبدخدایی است که در زمان وزارت ارشاد آقای خاتمی معاون ایشان بود و مدتی هم به عنوان رایزن فرهنگی در آرژانتین خدمت کرد و زمانی هم مسئول سازمان جهانگردی بود.

درباره‌ی پدرم این توضیح لازم است که ایشان حاج سید علی علم الهدی از علمای مشهد بودند و پدر بزرگ مرحوم ما هم آقاجفی از علمای مشهور و اهل سیر و سلوک و در «استخاره» معروف بوده است؛ در حدی که اگر کسی پیش ایشان استخاره می‌کرد، ضمن جواب استخاره، در آن کاری که نیت کرده بود، راهنمایی اش هم می‌کرد. مردم مشهد کرامات زیادی از او نقل می‌کنند؛ ظاهراً اهل کرامات بوده است. البته ایشان را نباید با آقاجفی اصفهانی یکی دانشت. طایفه ای در مشهد هستند که بسیار بزرگند و تا آنجا که به یاد دارم، ما هم از این طایفه هستیم. گفتنی است ما از اولاد مرحوم سید مهدی شهید ثالث هستیم. ایشان از اصفهان به مشهد آمده و به دست نوه‌ی نادر شاه (پسر شاه‌رخ) در مشهد کشته شده بود. آنها سه «مهدی» بودند از شاگردان آقاوحید بهبهانی: مرحوم ملامهدی نراقی و دیگری سید مهدی بحرالعلوم و سوم، سید مهدی شهید ثالث والان نسبت شهیدی های مشهد به ایشان می‌رسد.

شایان ذکر است که اولاد ایشان، نسل اندر نسل، دست اندر کار خدمت آستان قدس بوده اند تا اینکه مرحوم آقا نجفی از آستانه کناره گرفت. وی یک روحانیون محض بود و حاشیه ای بر مکاسب دارد. به لحاظ علمی مردی فاضل و اهل کرامات به شمار رفته و در کل جنبه‌ی زهد و تقوا و عبادتش بر جنبه‌ی علمی شخصیت ایشان غلبه داشته است. حاشیه‌ی او بر مکاسب، هوز چاپ نشده و امکان دارد آقای عطاردی در کتاب تاریخ خراسان به این حاشیه اشاره کرده باشد.

در هر حال، در مدرسه یاد شده، از کلاس دوم شرو کردم و تا کلاس چهارم در آنجا بودم و این همان، مدرسه ای است که آیت الله خامنه ای هم سال هایی از دوران دبستان را در آنجا گذراندند. بنده کلاس سوم بودم که اخوی ایشان آقا سیدهادی هم وارد کلاس اول شد و سه کلاس با ما فاصله داشت. همان طور که گفتم تا کلاس چهارم در آنجا درس خواندم، ولی بعد از آن، به دلیل برخی تعصب ها و خشکی هایی که در آموزش آنجا وجود داشت، دیگر اشباع نمی شدم.

مرحوم غلامحسین تبریزی اعتقاد داشتند که کتاب های دوره ی ابتدایی، حتماً باید کتاب هایی باشد که حتی در دوره ی رضاخان هم به چاپ نرسیده باشد. لذا، کتاب ها را از اینجا و آنجا می آوردند؛ مثلاً کتاب های مدرسه ی دارالفنون امیرکبیر را می آوردند و تدریس می کردند. با این وصف، کم کم احساس کردم که در بیشتر مسائل آموزشی، این خشکی وجود دارد. حتی در آموزش «ریاضی» احساس می کردم که خیلی از برنامه های روز را تدریس نمی کنند. بنابراین، در کلاس چهارم، دیگر اشباع نمی شدم و از پدرم خواستم که به مدرسه ی دیگری بروم و ایشان موافقت نمی کرد به مدرسه ی دولتی بروم.

سرانجام خودم مدرسه ی عسگریه ی حاجی عابدزاده را انتخاب کردم که ابتدایی را بگذرانم. مرحوم حاجی عابدزاده که یکی از افراد خیر و فرهنگ دوست مشهد بود، مدارس را به همین کیفیت تأسیس کرد که حتی برنامه ی آن تا اندازه ای جامع تر از مدرسه شیخ غلامحسین تبریزی بود.

البته آنجا هم فقط کلاس چهارم و پنجم را درس می دادند. در نظام آموزشی آن زمان، دوره‌ی ابتدایی شش کلاس بود که کلاس ششم را ایشان به یک برنامه‌ی دو کلاسه تقسیم می کردند؛ چرا که برنامه‌ی عربی داشتند و آموزش عربی را به آن منتقل می کردند. تقریباً در آخر سال چهارم بودم که تصمیم خود را گرفتم، منتها پدرم اصرار داشت که سال چهارم را تمام کنم، اما بالاخره، ایشان را قانع کردم. یادم هست که زمستان همان سال، خود ایشان مرحوم حاجی عابدزاده را دیدند و از آنجا که احترامی برای پدرم قائل بود، اواسط سال تحصیلی مرا پذیرفتند و من، نیمه‌های سال چهارم به مدرسه‌ی عسگریه رفتم. این مدرسه از دو جهت برای من خیلی قابل توجه بود: یکی اینکه برنامه‌های فرهنگی دانش آموزان، خیلی با بود و از همین رو بچه‌هایی که استعداد داشتند، در آنجا خیلی رشد می کردند و امتیاز دومش، معلمی داشتیم که آن موقع، معلم دبیرستان پهلوی تهران بود. الان بازنشسته شده ولی هنوز هم مرد سرزنده‌ای است. ایشان، معلم ما بود و چنین معلمی برای ما امتیاز محسوب می شد. هم معلم و هم مربی خوبی بود. نوع تدریسش خیلی برای ما جالب بود. با آن معلمان خشکی که در مدرسه‌ی قبلی داشتیم و به ضرب چوب مطلب را به آدم می فهماندند، خیلی تفاوت داشت. ایشان تحصیلکرده‌ی فرهنگی آن زمان بود و حوزوی نبود.

یادآور می شوم که مرحوم حاجی عابدزاده چندین بنا به نام ائمه (ع) ساخته بود: مهدیه به نام امام زمان (عج)، عسگریه به نام امام یازدهم (ع)، نقویه به نام امام هادی (ع)، جوادیه به نام امام جواد (ع)، حسینیه به نام امام حسن (ع)، و باقریه به نام امام

باقر (ع) از میان آنها عسگریه به نام امام یازدهم، دومین بنای ایشان بود. اولین بنا مهدیه بود که عسگریه را در پایان خیابان مشهد تأسیس کرد و هنوز هم بنایش هست؛ منتها، به عنوان حسینیه از آن استفاده می کردند. نمی دانم الان مدرسه است یا نه، ولی ساختمان آن، هنوز هم وجود دارد.

در آنجا یک ناظمی داشتیم که هیچ وقت اخلاق او را فراموش نمی کنم. فوق العاده خشن و سختگیر بود؛ طوری که حتی چند سال پیش، وقتی در خیابان مشهد بودم و از دور همان چهره، به نظرم آمد، حالت خاص و وحشتی به من دست داد. هر قدر آن معلم از نظر اخلاق و برخورد، نرم و ملایم بود، این آقای ناظم تند و خشن می نمود، ولی احساس می کردم که سخت گیری آقای ناظم و آن جاذبه‌ی آقای معلم در کنار هم، بچه ها را خیلی متعادل و ملایم بار می آورد. جامعه‌ی آن زمان، آلوده بوده و با اینکه در دوره‌ی دبستان بودیم، فساد آن قدر زیاد بود که حتی به دوره‌های دبستانی هم سرایت می کرد و لذا این گونه برخوردها باعث می شد تا حدودی بچه‌ها در خارج از مدرسه سالم بمانند و محیط آلوده‌ی خارج از مدرسه در اینها نفوذ نکند. به این ترتیب، این معلم و آن ناظم خیلی با هم جفت شده بودند و در تربیت بچه‌ها خیلی مؤثر بودند؛ به ویژه اینکه این آقای معلم، مدیر مدرسه هم بود. به هر حال، دو سه سالی را در آن مدرسه بودم و آنجا هم مثل مدرسه‌ی سابق امتیازی نداشت و مدرک نمی داد.

## ملبس شدن به جامه‌ی روحانیت

طبیعی بود که بعد از اتمام دوره‌ی مدرسه، ما دو راه داشتیم: یکی اینکه طلبه بشویم و دیگر اینکه به سراغ کاسبی برویم. طبعاً با تعصبی که پدرمان داشت، راه سوم برای ما متصور نبود؛ چرا که او با ادامه‌ی تحصیلات دبیرستانی در مدارس دولتی به شدت مخالفت می‌کرد. الان متوجه می‌شوم که به دلیل فرهنگ آلوده‌ی آن زمان، حق با ایشان بوده است. پدر من اصرار زیادی داشت که به جای طلبگی، وارد بازار کسب و کار شوم و رشد کنم. ابتدا هم فکر می‌کردم که ایشان فقط درباره‌ی من این اصرار را دارد که طلبه نشوم.

مرحوم پدرم نه اولاد داشت که دو تا دختر بودند و هفت پسر. از این هفت پسر، شش تن روحانی شدند و یکی هم کاسب و بازاری که تقوا و تعبد ایشان از یک روحانی هم بالاتر بود. برادر بزرگ من در سسلک و عاظم بود و از همان اول وارد کار منبر شد و در زمره‌ی منبری‌های مشهد درآمد که الان هم سنین پیری را می‌گذرانند. ایشان که آقا سید کاظم علم الهدی نام دارد. مورد علاقه‌ی رهبر معظم انقلاب است و معظم‌له هر وقت بنده را می‌بینند، سراغ ایشان را می‌گیرند.

بعد از ایشان دو برادر دارم که یکی از آنها به رحمت خدا رفت و دیگری در قید حیات است و فاصله‌ی سنی آنها با من حداقل ۱۶ تا ۱۸ سال است. اینها تحصیلات اولیه و مقدمات را در مشهد به اتمام رساندند و در اوان تشریف فرمایی مرحوم آیت‌الله بروجردی به قم، از حوزه‌ی مشهد به حوزه‌ی قم منتقل شدند. یعنی دقیقاً

بعد از شهریور ۱۳۲۰ که حوزهی قم نضج گرفت، اینها جزو نخستین طلابی بودند که از حوزهی مشهد جذب حوزهی قم شدند. اخوی بزرگ من یک سال در قم ماند و سپس از آنجا به نجف رفت و در نجف، دو سه سالی ماند و بعد دوباره به قم برگشت. اما اخوی دیگر در قم ماند و به نجف نرفت. آنها ادامهی تحصیل دادند و در درس خارج فقه مرحوم آیت الله بروجردی شرکت می کردند و از شاگردان فعال ایشان بودند و همزمان در اولین دوره یا اولین دوره های درس اصول امام نیز شرکت می کردند. البته حاج محمد علم الهدی، بیشتر از درس امام، به درس مرحوم آیت الله داماد می رفت. حاج جواد هم در درس فقه آقای داماد و درس فقه امام شرکت می کرد. حاج سید جواد پانزده سال شاگرد امام بود و تقریرات درس امام را هم نوشته که از سوی مؤسسهی تنظیم و نشر آثار امام در دست چاپ است. شاید بعد از رحلت آیت الله بروجردی بود که این دو به درجهی اجتهاد رسیدند و به همین دلیل بعد از رحلت آیت الله بروجردی، فقط درس امام را ادامه دادند و اخوی بزرگ ما حاج سید محمد، مدتی درس آقای داماد را هم ادامه داد و دیگر در درس ها شرکت نمی کرد و خودش در قم مشغول تدریس شد، تا اینکه پس از چند سال به تهران منتقل شد و در آنجا مشغول فعالیت گردید.

اخوی دیگر که از من بزرگتر است، بازاری شده و الان در بازار تهران مشغول است و فرد بسیار مقدس و متدینی است. بعد از من هم دو اخوی کوچک تر از من هستم که

الان در حوزه ی علمیه ی قم مشغولند و هر دو به درس آقای وحید می روند و آنکه بزرگتر است، از شاگردان مبرز آقای وحید است.

به این ترتیب، دو راه فراروی ما بود: یکی اینکه وارد حوزه شویم و رشد علمی کنیم؛ دیگر اینکه کاسب شویم تا بتوانیم راحت تر زندگی کنیم و مایحتاج زندگی را بهتر به دست بیاوریم. البته ناگفته نماند که در آن زمان، تشویقی هم از ناحیه ی فرهنگی های خراسان صورت می گرفت؛ به این ترتیب که چون مدارس حاج عابدزاده مدارس خوبی بود و بچه ها را قوی بار می آورد، لذا فرهنگی ها تشویق می کردند که دانش آموختگان آنجا امتحان متفرقه بدهند و مدرک بگیرند. مثلاً وقتی دانش آموزان کلاس پنجم در مدرسه ی عسگریه حاجی عابدزاده فارغ التحصیل می شدند، قبل از اینکه وارد دوره ی عربی شوند، گروهی آنها را شناسایی و تشویق می کردند که به صورت متفرقه امتحان بدهند و مدرک ششم را بگیرند. ما در آن وقت فکر می کردیم که این، برنامه ای است که بچه ها را به دلخواه خود و به طور نامطلوب جهت دهی می کند، ولی بعدها فهمیدیم که گروهی از فرهنگی های متدین این کار را می کردند و معتقد بودند باید این بچه ها با پایه ی دینی قوی وارد فضای فرهنگی موجود شوند تا به تدریج، فضای فرهنگی عوض شود.

آن زمان، آقایان علما با این مسئله موافق نبودند، حتی خود مرحوم حاجی عابد زاده در برابر این موضوع، خیلی مقاومت می کرد، تا آنجا که اگر می فهمید کسی امتحان متفرقه داده است، پدر و مادرش را می خواست و اظهار ناراحتی می کرد. حتی گاهی



اوقات این حرف ها را به منبر می کشاند، و از این طریق انتقاد می کرد. هر چند روحانی نبود، ولی مرد باسواد و تحصیل کرده ای بود که تحصیلات حوزوی داشت و از این جهت از درجه‌ی بالایی برخوردار بود. ایشان حتی روی منبر از بعضی خانواده‌ها اسم می برد و اعتراض می کرد که چرا اجازه داده‌اند بچه هایشان متفرقه امتحان بدهند. منتها، همان طور که گفته شد، بعدها فهمیدیم که در اصل این حرکتی از سوی فرهنگی های متدین بوده است تا نیروهای متدین با پایه‌ی قوی وارد فضای نامطلوب جامعه شوند. اما پدرم به دلیل همان سوءظن شدیدی که به نظام فرهنگی وقت داشت تا آخر عمرش مبارزه می کرد. ایشان به همین دلیل با دادن امتحان متفرقه ما مخالف بود. حتی قبل از انقلاب، ایشان در سخنرانی هایی که می کردند و در جلساتی که داشت، اسم پهلوی را که می برد، می گفت:

«پهلوی علیه اللعنه و العذاب» و با کمال صراحت ابراز مخالفت می کرد و در معاضه با هر چیزی که وابسته به نظام وقت بود، تعجب شدیدی داشت و مداوم، این مطلب را به ما نیز گوشزد می کرد. گاهی وقت ها در ماه مبارک رمضان یا ایام دیگر، سحرها مرا با خودش به حرم می برد و به ما می گفت: «این دعا را بخوانید»؛ مثلاً دعای ابوحمزه‌ی ثمالی. و چنانکه می دانیم، دعای «ابوحمزه‌ی ثمالی» خیلی طولانی است. لذا، من که هنوز بچه بودم، قدری احساس خستگی می کردم و آن را اظهار می داشتم. ولی ایشان می گفتند که اگر تو این دعا را نخوانی، انتظار داری رئیس نظمیه‌ی شاه یا خود «شاه» بیاید این دعا را بخواند! ایشان برای اینکه تلقین کند که بدترین کارها و

بدترین شغل‌ها وابستگی به آن نظام است، رئیس‌نظمیه و رئیس‌مالیه‌ی شاه را به عنوان بدترین خلق خدا معرفی می‌کرد و می‌گفت: «وقتی تو دعا نمی‌خوانی، توقع داری که رئیس‌نظمیه‌ی شاه یا رئیس‌مالیه‌اش بیاید و بخواند»

به این ترتیب، ایشان هیچ وقت راضی نشد که امتحان متفرقه بدهیم حتی طوری برخوردار می‌کرد که ما اصلاً به فکرش هم نمی‌افتادیم و بر این باور بودیم که با این کار، ممکن است دین و ایمانمان را از دست بدهیم. به عبارت دیگر، از اول طوری پرورش یافته بودیم که اصلاً هوس این کار را نمی‌کردیم. با این اوصاف، بنده احساس می‌کردم که من یک راه بیشتر پیش رو ندارم و راه رشد من منحصر به طلبگی است و بهتر است طلبه شوم وقتی پدرم از قصد من مطلع شد، برادرانم را وادار کرد مرا منصرف کنند. یک روز به ایشان گفتم: «چرا اصرار دارید طلبه نشوم؟» ایشان گفت: «اصرار من به این دلیل است که بیم دارم شما از عهده‌ی طلبگی برنیاید. تو از طلبگی چه تصویری داری؟ آیا فکر می‌کنی استعداد داری و درس می‌خوانی و بعدها منبر می‌روی، امام جماعت می‌شوی و برای خودت کسی می‌شوی؟ اگر با این احساس و با این دورنما می‌خواهی طلبه بشوی زیان می‌کنی؛ طلبگی این نیست. تو در صورتی در طلبگی موفق می‌شوی که فرض کنی از این لحظه وقف اسلام هستی. اگر این احساس به تو دست بدهد، موفق هستی وگرنه موفق نمی‌شوی؛ جز اینکه در آینده، روحانیت و ذکر احادیث اهل بیت (ع) و ذکر آثار پیغمبر (ص) را وسیله‌ای برای نان خوردن و کاسبی قرار دهی و من از این جهت ناراحتم»

این راهنمایی‌ها و ارشادهای ایشان روحیه‌ی مضاعفی را در ما ایجاد کرد. ایشان به من می‌گفتند: «تو هر چه هم بشوی، چه کاسب و چه طلبه و روحاحنی یا اصلاً در مسیر دیگری قرار بگیری و برخلاف میل من، امتحان متفرقه بدهی و در دبیرستان، تحصیلات خود را دنبال کنی و احیاناً در آینده مراتب و مقامات دولتی و سیاسی هم پیدا کنی، در هر ظهر و شام و همین طور، هر روز صبح، بیشتر از یک وعده غذا نمی‌توان بخوری و هر خانه‌ای که از آن بهتر و عالی‌تر نباشد، بیشتر از یک متر ونیم در دو متر از مساحت آن را برای خواب و نشستن و استراحت خود نیاز نداری. هر نوع لباس هم بپوشی، به هر حال، فاصله‌ی بین لباس خوب و بد، آن قدر زیاد نیست که بگویی همه‌ی زندگی من برای این است که بروم لباس تهیه کنم. بنابراین، مسکن و خوراک و پوشاک تو، در هر صورت تأمین می‌شود و هیچ‌کس تا الان شب را گرسنه و ظهر را بی‌ناهار نمانده و هیچ‌کس هم در بین مردم، برهنه نمانده و دست کم، یک جامعه‌ی مندرس پوشیده است. پس اینها به هر حال تهیه می‌شود. تو شغلی را انتخاب کن که به وسیله‌ی آن بتوانی از تمام استعداد و توانت برای آخرت خود استفاده کنی. اگر با این احساس می‌خواهی طلبه شوی، بسم الله! ولی به غیر از این، هر احساسی داشته باشی، اشتباه است و اگر بروی کاسب شوی، بیشتر رشد خواهی کرد و به لحاظ اقتصادی زندگی‌ات بهتر و سالم‌تر از دیگران خواهد بود» لذا، ایشان گفت: «تا این احساس را پیدا نکردی، طلبه نشو. هرگاه این احساس به تو دست داد، برو طلبه شو»

بندهای ایشان به جای اینکه مرا از کسوت روحانیت دور کند، بیشتر تحریض می‌کرد. لذا رفتم و مشغول درس خواندن شدم. بنده تقریباً در پانزده سالگی طلبه شدم. همان لحظه‌ی اول پدرم گفت که باید معمم بشوی! گفت: «اگر می‌خواهی طلبه بشوی، باید معمم بشوی یا اصلاً طلبه نشو، و برو کاسب شو، یا اگر طلبه می‌شوی، باید از همان اول آمادگی معمم شدن را داشته باشی». به اصرار ایشان. مجبور شدیم معمم شویم. طبعاً در آن سن و سال و فضای آلوده‌ی آن زمان، اگر کسی در چهارده، پانزده سالگی، عمامه روی سرش می‌گذاشت و عبا به دوش می‌انداخت و نعلین به پایش می‌کرد، خواه ناخواه در مرئی و منظر انگشت نما می‌شد و مورد تمسخر و آزار و اذیت قرار می‌گرفت. در آن موقع نیز کسانی که هم سن من بودند، زیر عمامه‌ی من می‌زدند و در کوچه پرتاب می‌کردند و سنگ به من می‌زدند. من هم بچه‌ی کم سن و سالی بودم و رنج می‌بردم، ولی پدرم همچنان تأکید و اصرار می‌کرد که یا اصلاً نباید طلبه شوی یا اگر می‌شوی، باید عمامه بگذاری و باز اصرار ایشان را بعدها متوجه شدم؛ چرا که با وجود نابسامانی‌ها و آزادی که در نظام آموزشی حوزه وجود داشت، و از آنجا که من هم بچه‌ی کم سن و سالی بودم، در برخورد با چنین مشکلات و بن بست‌هایی چه بسا به نومیدی و سرخوردگی می‌رسیدم و از حوزه می‌بردیم؛ اما با توجه به اینکه عمامه به سر گذاشته بودم، در عمل این کار امکان‌پذیر نبود؛ چون هرگاه به فکر جدایی و انفصال از طلبگی و روحانیت می‌افتادم، با خود می‌گفتم که چگونه باید عمامه را از بردارم؟ چطور لباس را بکنم؟ یکی دو سال با

این کار بیرون آمده ام، حالا چگونه می توانم با کت و شلوار بیرون بیایم؟ همین فکرها باعث می شد که با وجود همه ی تلخی ها و سختی هایی که آن زمان در حوزه بود و اصلاً قابل مقایسه با الان نیست، به فکر انصراف نیفتم.

در آن زمان، حوزه مشکلات زیادی داشت. اصلاً الان دس ها در حوزه برنامه ریزی شده است، در تهران هم مدرسه ی آقای مجتهدی تازه تأسیس شده بود. همه باید یک جور درس می خواندند، ضمن اینکه هیچ مدرکی هم نمی دادند. به هر حال این سخنان پدرم باعث شد که متصلب در طلبگی شوم.

## **دروس طلبگی**

یک سال و نیم درس خواندم. البته آن دوره ی عربی مدرسه ی حاجی عابدزاده را ادامه ندادم و در حقیقت آن را نپسندیدم، زیرا به اندازه ی دو سالی که وقت می گرفت، مطلب آموزش نمی داد و بیشتر بچه ها را به کار فرهنگی می کشاند. بعد از یک سال و نیم که باب چهارم مغنی را خواندم، یکی دو بار پدرم از من سوالاتی کرد و دید که پایه ی من ضعیف است. آقای در همسایگی منزل ما زندگی می کرد به نام آقای حاج شیخ علی اکبر صدر زاده که ملای باسوای بود آن زمان حدود پنجاه سال داشت و جزو بزرگان حوزه هم محسوب می شد. در حوزه هم به فضل مشهور بود و هم به تقوا و قدس. ایشان در آن زمان، جلسه ی دعای کمیل داشت که تمام فضلا و علما در آن حاضر می شدند. هم اهل حال و عبادت بود و هم به لحاظ علمی مرد فاضلی

محسوب می شد. پدرم، مرا پیش شما فرستاده است تا به من «سیوطی» را درس بدهید؛ یعنی به در منزل کسی که کفایه و خارج درس می داد.

به خانه‌ی ایشان رفتم در راه به رویم باز کرد. گفتم: «پسر فلانی هستم و پدرم مرا فرستاده است که شما به من «سیوطی» درس بدهید» ایشان اول خیلی جا خورد و از اینکه خودم به در منزل ایشان رفته و چنین تقاضایی کرده‌ام تعجب کرد؛ زیرا او مرد عالم و فاضلی بود که شاگردانی داشت و خارج تدریس می کرد. البته در آن لحظه، متوجه این مسئله، یعنی غیر عادی بودن خواسته‌ی خودم نشدم. بعدها ایشان به من گفتند: «آن لحظه ای که تو به در منزل ما آمدی و خواستی که سیوطی» را به تو درس بدهم، خیلی جا خوردم و خواستم بگویم «نه» و جواب منفی بدهم یا حتی حرفی هم بزنم. اما یک دفعه با خودم فکر کردم که به فرض الان- بالا تشبیه- پیغمبر اکرم (ص) فرزندشان را در خانه من فرستاده اند؛ پس اگر رد کنم، چگونه می توانم جواب پیامبر (ص) را بدهم، به یکباره چنین معنایی در ذهن من مجسم شد» لذا، آن موقع ایشان نگاه تندی به من انداخت و مقداری فکر کرد. سپس گفت:

«بفرمایید داخل».

بعد از ورود به منزل از من پرسید: «تا به حال چه چیزهایی خوانده ای؟» گفتم: «اکثر کتاب ها را خوانده ام و اکنون باب چهارم مغنی را می خوانم» کتاب «وسایل الشیعه» مقابل ایشان بود و داشت روایتی را از آن یادداشت می کرد، ضمن اینکه خط قشنگی هم داشت. آن روایت را به من داد و گفت که آن را بخوانم. من نیز روایت را

قرائت کردم و او از طرز خواندنم پی برد که عبارت خواندن من خوب نیست. سپس، نوع دیگر از لغت های آن را پرسید. گفتم: «فعل» است. گفت: فعل ماضی و فعل مضارع آن چیست؟ همچنین گفت که آن را به باب های افعال، تفعیل و غیره ببر و صرف کن؛ تمام ده باب را از من پرسید و اکثر این سوال ها را نتوانستم جواب بدهم از اعراب آنها هم پرسید و در نهایت گفت: «پدرتان فرموده اند که من به شما «سیوطی» درس بدهم؛ اما این یک شرط دارد و آن اینکه شما باید از اول کتاب «امثله» تا آخر کتاب «صمدیه» را به طور کامل به من پس بدهید، آن وقت به شما «سیوطی» درس می دهم» گفتم: «آقا! این کار مدت زیادی طول می کشد» گفت:

عیبی ندارد و هر چقدر می خواهد طول بکشد.

خلاصه، عرضه کردن کتب مزبور، بیش از یک سال طول کشید. تقریباً روزی دو ساعت پیش ایشان می رفتم. بسیار مطالعه می کردم و ایشان هم خیلی جدی بودند؛ مثلاً کتاب «عوامل» ملامحسن را از اول تا آخر تجزیه و ترکیب از من پرسید باید تمام الفاظ آن را تجزیه و ترکیب می کردم. کتاب صمدیه را از اول تا آخر، تجزیه و ترکیب پرسید علاوه بر محتوای کتاب، باید تمام الفاظ آن را تجزیه و ترکیب می کردم، ضمن اینکه ایشان، طبعاً فردی عصبانی و تند مزاج بود و گاهی اوقات به دلیل پاسخ نادرست من یا غلط خواندنم، عصبانی می شد و از کوره در می رفت؛ متنها کمی بعد دلجویی می کرد و می گفت: «تو شکایت مرا پیش جدت نکن!»

بعضی روزها تا سه ساعت از وقت خود را صرف تعلیم من می‌کرد یادم هست، یک بار دو ساعت گذشت و من نتوانستم بیشتر از یک خط تجزیه و ترکیب کنم! ایشان درباره‌ی هر موضوعی تمام شقوق و حالت‌های هر مسئله‌ای را بیان می‌کرد. بعد از یک سال، ایشان گفت:

«حالا اگر مایل باشی، می‌توانی پیش من یا هر جای دیگری «سیوطی» بخوانی؛ ضمن اینکه به نظر می‌رسد دیگر، به خواندن آن احتیاجی نداری» ولی، به دلیل علاقه‌ای که به ایشان پیدا کرده بودم، مدتی پیش ایشان «سیوطی» خواندم. ایشان همچنین درس «معارف»، «کلام» و «اصول عقاید» نیز برای ما می‌گفت. در آن زمان، در حوز کسایی چون مرحوم حاج شیخ مجتبی قزوینی و مرحوم صدرزاده و عده‌ای دیگر، چون از شاگردان مرحوم آقامیرزا مهدی خراسانی بودند، افکار ضد فلسفه داشتند و معتقد بودند که طلبه‌ها نباید فلسفه بخوانند و برای اینکه این خلأ پر شود، به لحاظ فکری و اعتقادی «کلام» و «معارف» تدریس می‌کردند.

بیشتر مباحث آنها نیز حول محور «توحید» بود. خیلی از عقاید فلاسفه را رد می‌کردند و طلبه‌ها را از خواندن فلسفه و مباحث عقلی برحذر می‌داشتند و خلأ مباحث عقلی را با تدریس «معارف» پر می‌کردند. در این زمینه، نوشته‌هایی داشتند که تدریس می‌کردند و بیشتر مباحثی که می‌گفتند از «میزان المطالب» نوشته‌ی حاج میرزا جوادآقای تهرانی بود. این جریان و گرایش، در واقع همان جریان‌هایی است که به تازگی آقای حکیمی از روی بی‌توجهی اسم آن را «مکتب تفکیک» گذاشته‌اند و مرحوم



صدرزاده هم در همان جریان بود. خلاصه، از آن به بعد به درس مرحوم ادیب نیشابوری رفتیم و «سیوطی» و «مطول» را در خدمت ایشان خواندیم که هر دوره از آنها حدود یک سال طول کشید.

«معانی» و هم چنین مقداری از درس «بیان» را نیز نزد خودشان خواندم. دو جلد شرح لمعه و مقداری از قوانین را نزد مرحوم حاج سید احمد مدرس یزدی، معروف به حاج آقای مدرس گذراندم و مقداری دیگر از قوانین را نزد مرحوم پدرم خواندم. شایان ذکر است، هنگامی که قوانین را تمام کردم، تقریباً سال های ۱۳۴۳-۱۳۴۴ بود. در همان زمان، آیت الله مشکینی که رژیم ایشان را به «کاشمر» تبعید کرده و دسترو داده بود تا چند سال به «قم» نیایند. ساکن مشهد شدند و حدود سه سال در آنجا ماندند. در خلال این مدت، بنده تمام مکاسب محرمه و بیع و خیارات و همچنین یک قسمت از (جلد اول) «کفایه» را نزد ایشان خواندم که در حوزه‌ی علمیه‌ی مشهد تدریس می کردند گاهی نیز برای درس خصوصی به خانه ایشان می رفتیم. همان طور که پیش تر هم گفتم، مدارس آن زمان مثل الان برنامه ریزی مشخص نداشت، معمولاً در محل سکونت طلاب بود. در واقع، مدارس طلب ها مثل خوابگاه دانشجویی کنونی بود؛ منتها به عنوان «مدرس» هم داشت که گاهی اوقات بعضی ها می آمدند و در همانجا، درس می دادند؛ اما تشکلات خاص و معینی به عنوان «مدرسه» وجود نداشت. مدرسه‌ی میرزا جعفر به اعتبار اینکه نزدیک حرم بود و مدرس بزرگی هم داشت. بیشتر محل تدریس آیت الله مشکینی بود. البته غیر از درس عمومی که ایشان

می دادند، ما برخی دروس را به طور خصوصی خدمت ایشان فرا می گرفتیم. در درس خصوصی ایشان، چند نفر حضور داشتند: من، آقای ری شهری که به مشهد آمده و در همان زمان، داماد آقای مشکینی شده بودند، آقای مسیح مهاجری و آقای تهرانی که الان امام جماعت «مسجد هدایت» است و یک شیخ دیگر که رحلت کرده است و در آن زمان در درس آقای صدرزاده و آقای مشکینی حضور داشت. در بحث‌های اختیارات که خصوصی تدریس می شد، ما سه نفر حضور داشتیم: آقای ری شهری و آقای تهرانی و بنده. ظاهراً آقای ری شهری این موضوع را در کتاب خاطرات خود آورده است. همچنین مقداری از «رسایل» و «کفایه» را پیش آقای حاج شیخ مرتضی شاهرودی، از شاگردان آقا ضیاء خواندیم. به طور کلی، ایشان مرد فاضل و ملایمی بودند؛ متنها وقتی به مشهد آمدند، همواره در حال سیر و سلوک بودند و حالت انزوا داشتند و تدریس نمی کردند. تا آنجا که به زحمت ایشان را وادار کردیم درس خصوصی برای ما بگوید و به این ترتیب تمام «رسایل» و بخش بیع «مکاسب» را پیش ایشان خواندیم. البته، این علاوه بر درس آقای مشکینی بود، یعنی دوباره خواندیم. ناگفته نماند که تدریس ایشان خیلی خوب و خود نیز فاضل و مجتهد بود. مبانی خودش را مطرح می کرد و درسشان بسیار قابل استفاده بود؛ ضمن اینکه از حالات روحی و عرفانی ایشان هم استفاده می کردیم. خیلی سعی کردیم از حالات سیر و سلوک ایشان هم استفاده کنیم، ولی ایشان امتناع می ورزید و تلاش می کرد خودش را خیلی عادی جلوه بدهد. در نهایت، با زحمت زیاد و با کمک مرحوم آقای

مجتهدی، اخوی کوچک آیت الله سید علی سیستانی که چند ماه پیش از دنیا رفت، توانستیم از آیت الله شاهرودی جواز استخاره بگیریم.

بعضی از عرفا معتقدند که انجام برخی از کارها و پاره ای امور از عهدهی کسانی بر می آید که در ارتباط ویژه ای با خدا بوده و در این زمینه به مقام والایی رسیده باشند. بنابراین، اگر کسی به لحاظ رابطه‌ی با حق به چنین مرتبه ای نرسیده باشد، انجام کارهایی مانند استخاره از جانب او بی نتیجه خواهد بود. به همین لحاظ، گفته می‌شود که اینها- یعنی کسانی که خودشان از چنین ارتباط خاصی برخوردارند- می‌توانند اجازه‌ی اعمال و انجام آن کارها و امور معین را به اشخاصی که صالح می‌دانند، بدهند، البته، این مسئله، در خور تأمل است و الان در مقام اثبات آن نیستم و درستی یا نادرستی این مطلب، بحث و بررسی بیشتری را می‌طلبد.

به هر حال بهره‌ی ما از حاج شیخ مرتضی شاهرودی محدود به همان اجازه‌ی استخاره‌ی خاص بود و نتوانستیم از دیگر ابعاد وجودی ایشان بهره ببریم. خیلی امتناع می‌ورزید و هیچ مریدی هم نداشت تا از شخصیت و علم و فضل او بهره ببرد. او در مسجدی در سرشور مشهد، نماز می‌خواند که به مسجد «حاج رضا قرصی» معروف بود؛ ضمن اینکه پایش معیوب بود و به زحمت راه می‌رفت و زندگی اش هم در نهایت عسرت می‌گذشت. خانه‌ی مخروبه ای داشت که آن را هم پدر خانم ایشان تهیه کرده بود.

به هر حال، ایشان فضایل و ملکات زیادی داشت که از جمله‌ی آنها ملکات نفسانی‌هی ایشان بود که تمایل داشت تمام کارهای خودش را شخصاً در منزل انجام بدهد. معتقد بود چون زن، واجب النفقه‌ی اوست، باید غذایش را تأمین کند؛ البته، نه غذای خام، بلکه غذای پخته.

می‌گفت: «این نیست که من غذای خام برای او تأمین کنم» تمام کارهای خود را خودش می‌کرد؛ مگر زمانی که دیگر در توانش نبود یا مریض بود که در این صورت، بعضی کارها را خانواده اش انجام می‌دادند.

خاطره ای از ایشان دارم که خیلی سازنده است. گاهی در تابستان، پیش ایشان درس می‌خواندیم. از آنجا که در ایام ماه رمضان مسافرت می‌رفتم، به لحاظ درسی عقب می‌افتادم و این عقب افتادگی را در تابستان جبران می‌کردم. آن بزرگوار، هنگام تابستان، خانواده اش را به «شاهرود» که هوای خوبی داشت، می‌فرستاد. آن موقع، در حیاط خانه‌ی ایشان درس می‌خواندیم. یک روز دیدم که ایشان دیگ بزرگی روی پریموس بزرگی گذاشته و رب گوجه می‌گیرد؛ در حالی که پیرمرد بود و پایش هم ناراحت بود. گفتم: «چرا شما این کار را انجام می‌دهی؟ صبر کنید خانواده که از «شاهرود» برگشتند، رب گوجه را می‌گیرند» ایشان پاسخ داد: «نه وظیفه‌ی آنها نیست. الان که نیستند و حیاط هم خلوت است، بهتر می‌توانم این کار را انجام دهم وقتی آنها هستند، دست و پای من بسته است» بنابراین ایشان اجازه‌ی کوچک ترین کاری را به خانواده اش نمی‌داد و مقید بود که تمام کارهای خانه را خودش انجام بدهد.

در این میان، از ابتلائات خداوندی بود که ایشان دختری داشت که در سن بالا دیوانه شد و او تمام احتیاجات این دختر را خود برآورده می کرد؛ حتی پرورش او را هم خودش انجام می داد و نمی خواست خانواده اش این کار را بکنند.

از نظر اخلاق خانوادگی، اخلاق عجیبی داشت و کوتاه سخن اینکه یک مربی به تمام معنا از حیث عملی در زندگی بود. الان از بچه هایش خبری ندارم که چگونه هستند، ولی خود او در عسرت شدیدی به سر می برد. حتی شنیده بودیم که پدر زن او، خانه ای را که برایشان خریده بود، به صورت مادام العمر وقت ایشان کرده بود؛ زیرا می ترسید اگر خانه را به نام ایشان کند، آن را به فروشد و به فقرا بدهد و باز بی مسکن شود. از سال ۱۳۴۶ وارد درس خارج شدم. در این مقطع، در درس مرحوم آیت الله میلانی شرکت می کردم و از اواخر بحث زکات ایشان وارد درس شدم و تمام «خمس» را خدمت ایشان خواندم و تقریرات آن را نوشتم و بیع را هم نزد ایشان خواندم و تا بیع فضولی هم پیش رفتم، ولی یک سال قبل از فوت ایشان، ما به تهران منتقل شدیم. به هر حال، حدود هفت سال از ۱۳۴۶ تا ۱۳۵۳ به درس آیت الله میلانی می رفتم.

شایان ذکر است که نوهی آن بزرگوار، تقریرات ایشان را با توجه به نوارهایشان چاپ کردند؛ منتها، وقتی آن را با یادداشت های خودم مقایسه کردم، دیدم خیلی ناقص است. البته، آقا زاده ی ایشان قبل از اینکه آن را چاپ کند، به من گفت که شما

نوشته‌هایتان را بدهید تا برای چاپ تقریرات آیت الله میلانی از آنها استفاده کنیم. بنده هم مدتی نوشته‌هایم را دادم، ولی ظاهراً ملاحظه نکردند.

مرحوم آیت الله میلانی در تدریس، چهار مبنا داشت. در آن هنگامی که ما به درس ایشان می‌رفتیم، آخر عمرشان بود و طبعاً آن نشاط اولیه را برای تدریس نداشتند. ولی در عین حال با همه‌ی کسالت و ضعف مزاجی که داشت، درس سایر مراجع قم - با همه‌ی عظمتی که داشتند در مقابل درس آیت الله میلانی ناچیز می‌نمود و مانند نوعی منبر مسئله‌گویی بود. ایشان بر چهار مبنا مسلط بودند: مبنای مرحوم شریعت اصفهانی، مبنای مرحوم کمپانی، مبنای مرحوم نائینی و مبنای آقا ضیاء هر وقت ایشان فرعی را مطرح می‌کرد، اغلب، یکایک این مبانی را ارائه می‌کرد و در هر مبنایی، فرع را مورد بررسی قرار می‌داد. این طور نبود که کتابی را انتخاب کند و درس خارج را صرفاً از آن کتاب برای ما بگوید؛ لذا، از این نظر امتیاز بزرگی داشت گاهی اوقات بررسی یک فرع از سوی ایشان یک هفته طول می‌کشید. اصولاً رسم ایشان این بود که شنبه‌ها، و معمولاً بعد از نماز مغرب و عشا درس را شروع می‌کرد. ابتدا، مقداری خود فرع را مورد تحلیل قرار می‌داد و سپس، در شب یکشنبه درباره‌ی موضوع مورد بحث، اقوال بزرگان را مطرح می‌کرد و از شب دوشنبه و سه شنبه وارد مبانی می‌شد. گاهی اوقات یک هفته طرح مسئله ادامه می‌یافت، در حالی که هنوز نظر خودش را نگفته بود. وقتی می‌خواست نظر خودش را بگوید، دوباره هر چه گفته بود، فهرست‌وار تکرار می‌کرد تا اگر احیاناً طلبه‌ها یادشان رفته باشد یا یادداشت نکرده

باشند، یادشان بیاید ایشان به لحاظ درسی عنایت خاصی به بنده داشت. علت آن هم این بود که ایشان ارادت شدیدی به وجود مقدس امام زمان (عج) داشت؛ به طور یکه هر وقت نام آن حضرت برده می شد، بی اختیار گریه می کرد؛ ضمن اینکه بسیار به وجود اقدس آن امام همام متوسل می شد و بنده هم کتابچه ای درباره‌ی امام دوازدهم (ع) منتشر کرده بودم.

نخستین کتابی که بنده تألیف کردم، جزوه ای بود که در سال ۴۷ یا ۴۸ نگاشتم، آن موقع، جزو شاگردهای جدید آیت الله میلانی بودم و تازه به درس ایشان می رفتم. کتاب کوچکی به نام «منتظر جهان و راز طول عمر» نوشتم و انگیزه ام از نوشتن یان کتاب، رد شبهات مردوخ کردستانی بود. او جزوه ای منتشر کرده بود که در آن مسئله‌ی طول عمر امام زمان (عج) را به شدت زیر سوال برده بود. این کتاب را نوشتم و یک انتشاراتی در مشهد این کتاب را چاپ کرد و آن را خدمت آیت الله میلانی بردم. ایشان کتاب را دید، با مشاهده‌ی نام امام زمان (عج) خیلی گریه کرد، سپس مرا در آغوش گرفت و بوسید. بسیار مرا تشویق کرد و گفت تو اولین کتابت را درباره‌ی امام زمان (عج) نوشته‌ای.

ایشان از همان جا علاقه‌ی زیادی به من پیدا کرد؛ ضمن اینکه به لحاظ درسی هم لطف خاصی نسبت به بنده داشتند. بنده به طور کامل درس را می نوشتم، ولی چ و ن حالشان مساعد نبود، وسط درس اشکال نمی کردم. البته، بعضی از طلبه ها این کار را می کردند که ایشان ناراحت می شدند؛ اما برای رعایت حال ایشان در بین درس

سوال نمی کردم غالباً بعد از اتمام درسشان پای منبر می نشست و گاه، یک سیگار می کشید. همان وقت می رفتیم و اشکالات خود را مطرح می کردیم اشکالاتی که بنده مطرح می کردم، معمولاً مورد توجه آن بزرگوار واقع می شد و ایشان، بیش از پیش نسبت به من علاقه پیدا می کردند؛ تا اینکه یک روز فرمودند که با من کاری دارند و باید به خانه ی ایشان بروم.

رفتم و ایشان پاکتی پر از کاغذ به بنده دادند و گفتند: «من مطالبی در این برگه ها یادداشت کرده ام که می خواستم در کلاس بگویم، اما یا یادم رفته است یا اینکه فرصت ارائه ی آن را در درس پیدا نکرده ام، لذا، می خواهم این مطلب را به یادداشت های خود اضافه کنید و من هم همین کار را کردم. بعد از آن نیز، هر چند وقت یک بار از این پاکت های میوه ی پر از کاغذ به من می دادند. ایام «محرم» و «صفر» که بنده به مسافرت می رفتم، ایشان از من سوال می کردند که چرا در کلاس حاضر نبوده ام و چون بیت ایشان با ضبط صوت بزرگی درس ایشان را ضبط می کرد، به من می فرمودند: درس هایی را که حاضر نبوده ام، از روی نوارهای ایشان برای خودم پیاده کنم. البته، نوارهای درس ایشان تکثیر نمی شد و همان نسخه ی مادر را در اختیار من قرار می دادند و من صبح ها به منزل ایشان می رفتم تا از نوارها استفاده کنم. به این ترتیب و با کیفیت، دوره های درس ایشان برای من هفت سال طول کشید. در اواخر سال ۴۷، آیت الله وحید از نجف به مشهد آمدند. البته این دفعه ی دوم بود که ایشان به مشهد می آمدند. بار اول حدود سال ۴۳ ایشان مدتی در مشهد بودند،



ولی بعد به نجف رفتند. این بار و در بازگشت مجدد، ایشان به تدریس در «اصول» پرداختند. یک سال اصول را نزد ایشان گذراندیم ولی متأسفانه، خیلی زود کلاس درس ایشان قطع شد، لذا در آن مقطع، دیگر درس «اصول» نداشتیم. ضمناً درس‌های آیت الله وحید را ضبط نکرده بودم و از تقریرات آن هم اطلاعی ندارم؛ شاید نزد برخی شاگردان ایشان باشد به این ترتیب درس تعطیل شد و خیلی هم ناراحت بودیم. در این ایام آقای حاج میرزا علی آقای تنکابنی - اخوی آقای فلسفی معروف - هنگام تابستان برای زیارت به مشهد آمده بودند و بعضی طلبه‌ها در «نجف» ایشان را می‌شناختند و از سابقه‌ی علم و فضلشان باخبر بودند به همین دلیل از ایشان خواهش کردند که یک بحث اصولی برای ما ارائه کنند. ایشان نیز یک بحث اصولی شروع کردند که الان دقیقاً یادم نیست چه بود؛ قاعده‌ی ترتب یا اجتماع امر و نهی بود به هر حال یکی از مباحث مربوط به «الفاظ» بود. ایشان هم شروع کردند و حدود دو هفته درس دادند. چون مدت زیارتشان ده - پانزده روز بیشتر نبود، باید برمی‌گشتند. آیت‌الله وحید هم که به «قم» رفته بودند. جمعی از ما طلبه‌ها جمع شدیم و هنگامی که آقای تنکابنی می‌خواستند برگرداند، از ایشان خواهش کردند که در مشهد بمانند و به ما تدریس کنند. ایشان هم اظهار میل کردیم، ولی راهی تهران شدند.

وقتی دیدیم زمینه‌ی کار مساعد است، با عده‌ای از طلبه‌ها به تهران آمدیم که ایشان را ببینیم؛ ولی مردم محل مسجد لرزاده نمی‌گذاشتند لذا به خود آقای محمد تقی فلسفی متوسل شدم و به منزل ایشان رفتیم ایشان نیز به گرمی استقبال کردند و بسیار

پافشاری نمودند و کار به جایی رسید که با وجود مخالفت اعضای خانواده، آقای تنکابنی از تهران به مشهد آمدند و حتی خانم و بچه های ایشان حاضر نشدند بیایند. خلاصه، ایشان زیر فشار شدید آقای محمدتقی فلسفی - که خیلی در این زمینه به ما کمک کردند - پذیرفتند. آقای فلسفی خیلی برای اسلام زحمت کشیدند و کار کردند که یکی، همان تحریض و فرستادن اخوی شان حاج میرزا علی آقای تنکابنی به مشهد است با این کار، حوزه‌ی مشهد جان تازه ای به خود گرفت، ایشان تا یک سال در خانه‌ی طلبه ها زندگی می کردند، چرا که خانواده‌ی ایشان نیامده بودند. به هر حال، ایشان کارشان را شروع کردند و درس را هم از قاعده‌ی ترتب آغاز نمودند. حوزه‌ی ایشان حوزه‌ی خوب و آبرومندی بود و تمام طلبه‌ها - از قدیمی‌ها و جدیدی‌ها - در درس او حاضر می شدند؛ به طوری که «مدرسه‌ی میرزا جعفر» که سه سالکن داشت، پر از طلاب می شد و حتی طلاب قدیمی تر که قبلاض از درس «اصول» اساتید دیگری استفاده کرده بودند، در درس اصول آقای تنکابنی حاضر می شدند. به هر حال، درس ایشان، واقعاً جالب بود و در کنار درس «فقه» آیت الله میلانی برای ما ارضا کننده بود. ناگفته نماند تا آخر سال ۵۳ که در مشهد بودم، یک دوره درس اصول را در محضر ایشان گذراندم.

### **نوشته ها و آثار**

درباره‌ی مقالات و کتاب هایی که تاکنون نوشته ام، مقداری که به خاطر دارم توضیح می دهم. باید عرض کنم، بنده در دوران طلبگی، همان طور که اشاره کردم اولین

کتابی که نوشتم، کتابی جیبی به نام «منتظر جهان و راز طول عمر» بود. انگیزه‌ی بنده از نگارش این کتاب، پاسخ به مقاله‌ای بود که مردوخ ملعون علیه امام زمان (عج) نوشته بود. مردوخ کردستانی، آخوندی سنی مذهب و یکی از عناصر دربار بود. فرزندانش، نماینده‌ی شاه در مجلس بودند و خود او هم در حقیقت، مأمور ساواک بود از این رو، به دلیل نفوذ و قدرتی که در رژیم «شاه» داشت، با سوء استفاده از این قدرت، به تبلیغات علیه شیعه پرداخت. به همین منظور، مقاله‌ای نوشت که بعضی از روزنامه‌های آن زمان، آن را چاپ کردند. البته دقیقاً نمی دانم که آن مقاله‌ی خاص در روزنامه چاپ شد یا نه، ولی مقالات او غالباً در روزنامه‌ها به چاپ می رسید و در بیشتر مقالاتش نیز عقاید و افکار شیعه را مورد تهاجم قرار می داد. او در مقاله‌ای تمام عقاید شیعه را درباره‌ی وجود مقدس امام زمان (عج) زیر سوال برده و بیش از همه، موضوع طول عمر امام زمان (عج) را مورد تردید و تشکیک قرار داده بود. در آن زمان که در مشهد طلبه بودم و درس می خواندم انتشار مقاله‌ی مورد بحث، باعث شد که کتاب منتظر جهان و راز طول عمر را بنویسم.

در این کتاب جیبی، بحث طول عمر امام زمان (عج) و اثبات امکان طول عمر ایشان را به لحاظ قوانین و ضوابط علمی و اصول فیزیولوژیک و نظایر آن مطرح کرده بودم. قدری هم درباره‌ی تاریخ معمرین بحث کردم و روایاتی نیز درباره‌ی طول عمر امام زمان (عج) آوردم. در مجموع، کتاب نسبتاً جالبی از کار درآمد، و از زمانی که منتشر شد، مورد توجه قرار گرفت؛ به ویژه مرحوم آیت الله میلانی خیلی مرا تشویق کردند و

همین باعث شد که بنده کتاب دوم خودم را بنویسم این کتاب با عنوان «اشک های فاطمه پشتوانه ای شمشیر علی (ع)» منتشر شد که باز هم یک کتاب جیبی بود. درباره‌ی انگیزش نوشتن این کتاب، بد نیست بگویم، تا آن روز هر وقت درباره‌ی حضرت فاطمه زهرا (س) بحث می‌شد، یا آثاری که درباره‌ی آن حضرت تألیف شده بود، غالباً درباره‌ی شخصیت یا فضایل شخصی حضرت زهرا (س) یا درباره شخصیت خانوادگی ایشان بود.

یکی از نویسندگان لبنانی که اگر اشتباه نکنم آقای سلیمانی کتانی بود، کتابی نوشته بود به نام «سیف فی نیام» که آقای سید جعفر طباطبایی قمی آن را با عنوان زهی در کمان ترجمه کرده بود. (البته، بنده بر ترجمه‌ی عنوان کتاب اشکال داشتم؛ زیرا عبارت «سیف فی نیام» را «زهی در کمان» ترجمه کرده بود، در حالی که به نظر ترجمه‌ی درستی نمی‌رسد و بنده به عنوان آن اشکال داشتم). خلاصه، این کتاب تا اندازه‌ای باعث تحریک ما شد زیرا دیدم این مؤلف عرب با اینکه یک سنی مذهب است، آن کتاب را نوشته، ولی نتوانسته است به نحو شایسته‌ای، شخصیت سیاسی حضرت زهرا (س) را تبیین کند. این برای بنده انگیزه‌ای شد که کتابی در تحلیل شخصیت سیاسی و فعالیت های سیاسی حضرت زهرا (س) بنویسم. بنده معتقد بودم وجود مقدس حضرت فاطمه زهرا (س) صرف نظر از شخصیت ولایت مدارانه آن حضرت که در جای خود سزاوار توجه است مبتکر نوع شگرد سیاسی در دنیای انسانیت بوده است؛ و این موضوع را در کتاب اشک های فاطمه گنجاندم.

امثال ما به دلیل این که منبر می رفتیم و در ایام ماه رمضان و محرم و صفر برای تبلیغ به شهرستان ها مسافرت می کردیم، مطالعاتی هم داشتیم به همین دلیل، فکر کردم بهتر است حاصل مطالعات اخلاقی ای که داشته ام و مطالبی که روی منبر عنوان کردم. در مجموعه ای گردآوری کنم؛ به ویژه در مباحث اخلاقی که بیشتر مفید و راهگشا است همین امر، باعث شد فیش ها و به عبارت بهتر، دفترچه های یادداشتم را که در آنها برخی مسائل اخلاقی، روایت، شعر، داستان و بعضی نظریات بزرگان را جمع کرده بودم با تحلیل و تفصیل، تهیه و تنظیم کنم و به این ترتیب، کتاب «اخلاق و روانکاوی از دیدگاه اسلام» را که کتابی مربوط به اخلاق و روانکاوی اسلام است، به رشته تحریر در آوردم. به طور کلی، می توان این کتاب را اثر جامعی مشتمل بر چند مبحث اخلاقی که ضمن بررسی ریشه های روانی مسائل اخلاقی، بعضی از گفتارهای روانکاوها را در مقام مقایسه و تطبیق آورده است، دانست. یعنی گاهی برای تحلیل بهتر روایات، از نظریات روان شناس ها و روانکاوها هم استفاده شده است. به علاوه داستان ها و اشعاری هم به مناسبت مسائل اخلاقی و روایات مورد بحث، در کتاب جمع آوری شده است. این کتاب چند دوره تجدید چاپ شده و البته به یاد ندارم چاپ اخیرش چه زمانی بوده است؛ ولی الآن در بازار موجود است، چون به تازگی تجدید چاپ شده است.

نکته ی قابل توجه در مورد دو کتاب اشاره شده این است که برای همه ی اینها، یک دوره برخورد سیاسی پیش آمده است. کتاب «منتظر جهان و راز طول عمر» را در

همان ابتدا به دلیل برخورد شدیدی که در آن با مردوخ شده بود، توقیف کردند. مردوخ فردی ساواکی بود و لذا، از نشر کتاب جلوگیری کردند که خوشبختانه به کمک یکی از دستان از آن رفع توقیف شد.

بعدها کتاب اشک های فاطمه پشتوانه ای شمشیر علی (ع) نیز به شدت توقیف شد؛ بنابراین به تهران آمدم و با فعالیت و پیگیری زیاد، دوستی پیدا کردم به نام آقای حکمت شعار که الان بازنشست شده است و در آن زمان، در «وزارت اطلاعات و جهانگردی» مشغول به کار بود و به کمک ایشان این کتاب هم از توقیف درآمد. لیکن، کتاب «اخلاق و روانکاوی» به مشکلی برخورد نکرد. سپس، در صدد برآمدن کتاب جامعی درباره‌ی حضرت زهرا (س) بنویسم؛ چون تنها کتاب قابل توجه و جامع در آن زمان درباره‌ی حضرت زهرا (س) کتاب بیت الاحزان تألیف مرحوم آقا شیخ عباس قمی بود. ایشان روایاتی را به صورت پراکنده در این کتاب جمع کرده بود، اما تا آن زمان کتاب جامعی به صورت روایی تألیف نشده بود. از این رو، فکر کردن که خوب است، کتاب جامعی را که به صورت یک دوره تاریخ باشد تألیف کنم و به مناسبات هر یک از رویدادها و جریان های زندگی حضرت زهرا (س)، روایات مربوط را در دل آن بگنجانم. در واقع می خواستم روایات را به شکل معمول روایت نویسی نیاورم، بلکه به شکل همان جریان تاریخ تنظیم نمایم. به همین منظور، بنده تألیف کتابی را شروع کردم و در آن از عروسی پیغمبر (ص) و خدیجه (س) شروع کردم و

کوشیدم سبک رمانتیکی را برگزینم که مورد توجه خوانندگان هم قرار بگیرد تا در موقع خواندن خسته نشوند.

بنابراین، مطلب را از عروسی پیغمبر اکرم (ص) و خدیجه (س) شروع کردم و شاید، کمتر کتابی به این جامعیت درباره‌ی حضرت زهرا (س) به نگارش درآمده و این همه روایات در آن گردآوری شده باشد. در واقع، بنده جلد چهل و سوم بحارالانوار را به طور کامل ترجمه کردم؛ اما به صورت داستان تاریخی و سرگذشت زندگانی حضرت زهرا (س) و نه ترجمه‌ی محض. البته، برخی مسائل آن را که درباره‌ی پیامبر (ص) است از «سیره‌ی ابن هشام» ترجمه کردم، ولی بقیه‌ی آن در کل از جلد چهل و سوم «بحارالانوار» است. ضمناً، در برخی موارد که احتیاج به مدارک عامه داشت، از کتب مدارک مربوط نیز بهره‌گیری شده است. این کتاب در ابتدای امر، خیلی مورد توجه واقع شد؛ ولی بعداً موانعی پیش آمد. اندکی بعد از آنکه بنده نوشتن این کتاب را آغاز کردم، به تهران منتقل شدم؛ لذا، نگارش آن را در تهران تمام کردم. ناشر آن «کتابخانه‌ی صدر» بود ابتدا، کتاب با عنوان «تحلیلی در تاریخ زهرا (س)» چاپ و منتشر شد؛ منتها، از آنجا که این کتاب را خودم حروف چینی کرده بودم، همان حروف چینی مرا افست کردند. با وجود اینکه کتاب مذکور، خیلی مطلوب واقع شد، ولی به لحاظ چاپ، نوع جلد و طرح جلد و نظایر آن، کیفیت مطلوب را نداشت. در اوایل سال پس از پیروزی انقلاب، «انتشارات یاسر» تصمیم به تجدید چاپ کتاب گرفت، اما «وزارت ارشاد» مانع از کار شد و در واقع، کتاب را توقیف کرد؛ با این

استدلال که این کتاب، نفاق افکن است و اختلافات بین «شیعه» و «سنی» را پررنگ کرده است. بنابراین در تب وحدتی که آن دوره راه افتاده بود، جلوی کتاب گرفته شد. متأسفانه در آن زمان، «وزارت ارشاد» هم از عوامل نامطلوبی تشکیل شده بود این جلوگیری، با توجه به موقعیتی که ما در آن زمان، در «کمپته» داشتیم، باعث شد عده‌ای مرا تحریک و اظهار کنند که چرا شما در برابر توقیف کتابتان آرام نشسته اید؟ گفتم: ما فقط تابع مصالح نظام هستیم و برای این نظام زحمت می کشیم. در هر حال، تا مدتی این کتاب توقیف بود و بالاخره رفع توقیف شد و انتشارات امیر کبیر آن را چاپ کرد؛ منتها به پیشنهاد آقای لاریجانی عنوان آن را تغییر دادند و در نهایت، به نام «زهرا مولد وحی» چاپ و منتشر شد. اتفاقاً، آقای ملکی تبار، رئیس «انتشارات امیرکبیر» چند روز پیش، از طریق تلفن با من صحبت کرد و گفت: قرار است مقارن با روز ولادت حضرت زهرا (س) چاپ جدید کتاب را منتشر کنند. با نوشتن کتاب زندگی حضرت زهرا (س)، تمام افکار من متوجه وجود مقدس بی بی فاطمه زهرا (س) و تا حدودی هم مسائل مربوط به ولایت بود که به واسطه‌ی موضع گیری های خاصی که داشتیم، اهمیت داشت. اما اثر دیگر بنده، ترجمه‌ی کتابی است از مرحوم آقا سید مرتضی قزوینی از علمای کربلا جامع ترین کتابی است که درباره‌ی فدک نوشته شده است. در واقع، آن بزرگوار، هر پژوهشی را که درباره‌ی «فدک» صورت گرفته، در این کتاب جمع کرده است. درحقیقت، در کنار نگارش کتاب اخیرالذکر، این اثر را هم ترجمه کردم. از این رو، چاپ اول هر دو همزمان از سوی آقای سعید در «کتابخانه‌ی چهل



ستون» منتشر شدند. سید مرتضی قزوینی از علمای «کربلا» و نوهی مرحوم آیت الله قزوینی که به دست قره العین شهید شد در حال حاضر نیز فرزندان و احفاد ایشان در قزوین و به ویژه در کربلا زیاد هستند و همین آقای قزوینی که در آمریکا بودند و چند سال پیش از دنیا رفتند، از خاندان ایشان بود خود مرحوم آقا سید مرتضی قزوینی یعنی پسر مرحوم آیت الله قزوینی از علمای سده‌ی اخیر به شمار می‌رود.

همچنین، به کتابی از آثار و نوشته‌های مرحوم آیت الله شهید صدر به نام «بحث حول المهدی» برخورد کردم. این کتاب به عربی نوشته شده بود و یا اینکه کتاب کوچکی بود، حدود هفت هشت شبه را درباره‌ی امام زمان (عج) مطرح کرده و خیلی زیاد این شبهات را مورد تحلیل قرار داده و به آنها پاسخ گفته بود. این موضوع، باعث شد که بنده، به فکر ترجمه‌ی این کتاب بیفتم. با اینکه ترجمه‌ی آثار شهید صدر خیلی مشکل است و معروف است که ایشان، ترجمه‌های صورت گرفته از کتاب‌هایشان را قبول نداشته‌اند و تقریباً هر کس کتب مرحوم شهید صدر را ترجمه می‌کرد، متهم می‌شد به اینکه ترجمه‌اش، ترجمه‌ی خوبی نیست؛ با این وصف، بنده این کتاب را ترجمه کردم و تصمیم گرفتم ترجمه را به تأیید خود مرحوم آیت الله شهید صدر برسانم. لذا، به وسیله‌ی بعضی از دوستان ایشان، ترجمه‌ی کتاب را خدمت آن بزرگوار فرستادیم تا درباره‌ی آن اظهار نظر کنند. عرض کردم اگر ترجمه را می‌پسندید، منتشر کنیم و گرنه اصلاً آن را به چاپ نرسانیم. آقای صدر، فارسی نمی‌دانستند، کتاب را به آیت الله هاشمی شاهرودی دادند تا بخوانند. ایشان هم خوانده

بودند و نظر خود را به شهید صدر گفته بودند، شهید صدر هم گفتند: ترجمه به این صورت قابل قبول نیست باید تمام پاورقی ها حذف شود و برای اینکه دقیقاً مطالب ترجمه، مطالب بنده باشد، شما با آقای سید کاظم حائری تماس بگیرید تا با شما همکاری کنند. لذا ترجمه را پس فرستادند و آن را پیش آقای حائری بردم. ایشان هم اصلاحاتی در آن انجام داد. ضمناً مرحوم صدر فرموده بودند: «من در صورتی با این ترجمه موافقم که هیچ گونه پاورقی از خودتان در آن نگذارید و واقعاً ترجمه‌ی کتاب من باشد» خلاصه، بعد از اینکه اصلاحات آقای حائری انجام گرفت، دوباره ترجمه را خدمت شهید صدر فرستادیم که این مسئله با رفتن بنده به «نجف» همزمان شد؛ به طوری که حتی روزها به منزلشان می رفتم و چند قسمت آن را برای ایشان می خواندم و آن بزرگوار، اصلاح می کردند؛ چون ایشان فارسی را می فهمیدند، اما نمی توانستند به فارسی صحبت کنند. در نهایت، خود ایشان تقریظی برای ترجمه‌ی ما نوشتند و این، تنها تقریظی بود که ایشان برای ترجمه‌ی کتاب هایشان نگارش کردند. این ترجمه با عنوان «انقلاب مدی و پندارها» منتشر شده و قرار است دفتر نشر فرهنگ اسلامی دوباره آن را چاپ کند.

اینها، مواردی بود که در خاطرمان مانده و شاید مطالب دیگری هم باشد که یادمان نمانده است؛ مثل برخی مقالات یا بعضی مطالب دیگر که در روزنامه ها یا مجلات منتشر شده است. در بعضی از مجلات، مقالات مسلسل داشتم که الان نمی توانم توضیح بیشتری بدهم و جزئیات آن را به خاطر ندارم.

همچنین مقالات متعددی هم در نشریات دارم که برخی از آنها به نام خودم نیست، برخی از آنها هم مقالات دنباله دار است و فهرست کاملی از آنها را در اختیار ندارم. تعدادی از آنها را به صورت پراکنده در پوشه ای گردآوری کرده ام. یادم هست که در سال اول پیروزی انقلاب، یعنی وقتی بنی صدر رئیس جمهور شد و تب تخصص بالا گرفته بود، بنده نیز جزوه ای با عنوان «اصالت تخصص، سرفصل یک جنبش ارتجاعی در انقلاب اسلامی» منتشر کردم. همچنین، کلاس هایی با موضوع «بررسی مکاتب سیاسی» در سال های ۵۸ و ۵۹ داشتیم که درس های ارائه شده در آنجا در جزوه ای کوچک به نام «لیبرالیسم» جمع آوری شد که آن هم منتشرگشت. به علاوه جزواتی را در همان سال ها و بر ضد گروهک ها تهیه می کردیم؛ مثلاً جزوه ای درباره ی اقتصاد تهیه و منتشر کردیم - چون در آن زمان، کمونیست ها خیلی به مسئله اقتصاد اهمیت می دادند و آن را مطرح می کردند. این جزوه درباره ی الفبای اقتصاد اسلامی بود و بیشتر جنبه ی تبلیغی داشت همچنین، جزواتی درباره ی بعضی «مباحث سیاسی» تهیه کردیم که از آن جمله می توان به جزواتی درباره ی قانون اساسی مشتمل بر توضیحاتی درباره ی بعضی مواد قانون اساسی اشاره کرد. البته باید گفت، هیچ کدام از این جزوه ها به نام بنده منتشر نمی شد، بلکه با عنوان «گروه پاسداران فکری انقلاب اسلامی» در مسجد امام جعفر صادق (ع) و به عنوان نشریات این گروه منتشر می شد غیر از اینها، در همان زمانی که با تفکرات وهابيون مبارزه می کردیم، جزوه ای از «لبنان» به نام «مذاکرات مستر همفر» به دست من رسید که خاطرات یک «جاسوس

انگلیسی» بود که در ایجاد آیین وهابیت نقش داشت بنده این جزوه ی عربی را به فارسی ترجمه کردم؛ البته مدارک آن را مرحوم آقا سید حسن شیرازی که بعدها شهید شد، در اختیار داشت. بعدها در سفری که به حج مشرف شدم (در سال ۵۷ یا ۵۸) با مرحوم آقا سید حسن شیرازی- که در آن زمان ساکن «سویه» بود و در حرم حضرت زینب (س) نماز می خواند- آشنا شدم ایشان گفت: «من مدارک این جزوه را دارم و اصل آن را از ایشان بگیرم؛ اما متأسفانه ایشان به شهادت رسیدند و ما نتوانستیم اصل مدارک را به دست بیاوریم که دوباره آن را به طور مستند منتشر کنیم. در هر حال، این ترجمه با عنوان «آیین وهابیت و ایده ی استعمار» چند بار چاپ شد و ان شاءالله، چاپ جدید آن از سوی دفتر نشر معارف اسلامی مسجد هدایت به زودی آماده و منتشر خواهد شد. ترجمه ی مذکور در آن زمان یعنی سال ۵۶ و ۵۷ به اسم رمز مؤلف «الف.ع.» بود؛ لذا یک بار وقتی زیر چاپ بود، ساواک باخبر شد و در خود چاپخانه آن را توقیف کرد و از مدیر چاپخانه تعهد گرفت که نباید آن را بیرون بدهد. وقتی مأموران آن را بردند، مدیر چاپخانه به ما گفت که مأموران به چاپخانه ریختند و آن را توقیف و لاک و مهر کردند، و اوراق چاپ شده را نیز می خواهند تا در سه روز دیگر ببرند. این قضیه را روز هشتم محرم به ما خبر دادند و گفتند که بعد از تعطیلات تاسوعا- عاشورا می آیند و اوراق را یم برند ما هم «روز عاشورا» با چند تا از بچه های مسجد حمله کردیم و قفل در چاپخانه را شکستیم و کتاب مورد نظر را از آنجا برداشتیم. صاحب چاپخانه هم بلافاصله به «آگاهی» شکایت کرد و گفت که عده ای به

چاپخانه حمله کردند و کتاب را به زور از من گرفتند و بردند؛ اما آن زمان، زمان اوج مبارزات بود، و دستگاه نمی توانست با دقت به این مسائل رسیدگی کند. به همین دلیل، ما هم بلافاصله، آن را منتشر کردیم و تا قبل از پایان محرم و صفر، در بازار بین‌الحرمین یک صحاف پیدا کردیم و او، کتاب مورد نظر را صحافی کرد و عاقبت آن را منتشر کردیم. پشت جلدش را هم جای دیگری زدند، و همه‌ی این کارها را قبل از پایان محرم و صفر انجام دادیم. متنها در چاپ های بعدی، اسم بنده روی کتاب چاپ می شد و با اسم بود.<sup>۱</sup>

نکته‌ی دیگری را که هم باید عرض کنم اینکه بنده در نگارش، از هیچ کس تأثیر نپذیرفتم؛ طبعاً کتاب هایی را می خواندم، ولی مطالعات من طوری نبود که در سبک نگارشم اثر بگذارد. مطالعات بنده بیشتر بر منابع قدیمی متمرکز بود و طوری نبود که از آثار مورد مطالعه ام، برای نوشتن کتاب، کاملاً الهام بگیرم به همین منظور، گاهی کتبی را مثل کتاب ناسخ التواریخ یا کتاب های عربی بحار یا بیت الاحزان شیخ عباس قمی را می خواندم که شیوه‌ی نگارش آنها با نوشتار بنده، کاملاً متفاوت بود. در واقع، این گونه کتاب ها را مطالعه می کردم تا کتاب خودم را بنویسم. از این رو، با توجه به طرز نگارش و نحوه‌ی قلم این آثار، چندان از آنها الهام نگرفتم. به ویژه اینکه پیش از آن، در نوجوانی و اوایل دوره‌ی جوانی، کتاب های زیادی می خواندم؛ کتاب هایی که در آن زمان بچه ها می خواندند که معمولاً قصه و رمان بود. گفتنی است، بنده در

---

<sup>۱</sup> فهرستی از کتاب ها و مقالات حجت الاسلام و المسلمین علم الهدی در پایان کتاب آمده است.

اوایل طلبگی ام، برای مدتی فکر کردم و تصمیم گرفتم که در زمینه‌ی پی. اس نویسی، (نمایشنامه نویسی) هم قدری کار کنم؛ زیرا انشایم در مدرسه خوب بود و معلم‌ها مرا به این کار تشویق می‌کردند. مدتی هم ارزش و قیمت پی.اس نویسی بالا رفته بود؛ لذا تأکید داشتم که روی پی. اس نویسی کارکنم تا از نظر مالی تأمین بشوم. بعداً متوجه شدم که این کار، کارآلوده‌ای است؛ به ویژه با توجه به وضع هنر و تشکیلات هنری در آن زمان که عمدتاً حول فساد و فحشا و بی بند و باری دور می‌زد، به کلی منصرف شدم با خود گفتم: اگر شخصی در کسوت نوکری امام زمان (عج) کاری کند که منجر به فساد و بی بند و باری شود و به دستگاه فساد را تغذیه کند، اصلاً شایسته نیست و به هیچ روی، عاقبت خوشی ندارد بنابراین، با وجود ذوق و استعدادی که در آن زمینه‌ها داشتم، کاملاً از آن منصرف شدم اما درباره‌ی رمان‌هایی که مطالعه می‌کردم، باید عرض کنم که به دلیل گذشت زمان، نام آنها را اصلاً به یاد ندارم، وی یادم هست که بیشتر آنها رمان‌های قدیمی و کتب رمان خارجی ترجمه شده بود. /ی

### **حوزه علمی و مسائل فرهنگی**

زمانی که ما در حوزه بودیم، استفاده از مهارت‌هایی مانند قصه نویسی و هنر و تخصص‌های دیگر مطرح نبود. اصلاً این گونه حرف‌ها در آنجا محلی از اعراب نداشت. آن زمان عده‌ای طلبه‌ی جوان که تا حدی هم روشنفکر و طبعاً انقلابی بودند، در حوزه تحصیل می‌کردند. بیشتر، انقلاب و مسائل نهضت برایشان مطرح بود و بعضی از طلاب جوان هم، به «کانون نشر حقایق اسلامی» زیر نظر استاد محمد تقی

شریعتی تمایل پیدا می کردند که ما نیز در زمره‌ی همان طلاب بودیم، یعنی طلبه‌ی جوانی بودیم که در ابتدای طلبگی جزء هواداران محمد تقی شریعتی به حساب می‌آمدیم و با ایشان ارتباط داشتیم و رفت و آمد می‌کردیم. از سوی دیگر، «انجمن تبلیغات اسلامی» تازه در مشهد پا گرفته بود و ما با آن همکاری داشتیم و در واقع، بنده به همراه دو، سه نفر دیگر از دوستانم، از اعضای روحانی «انجمن تبلیغات اسلامی» محسوب می‌شدیم. بنده مدتی با محمدتقی شریعتی خیلی نزدیک بودم؛ چون ایشان با مرحوم پدرم، آشنا بود و به منزل ما هم رفت و آمد داشت و لذا، مقداری از حساسیت بنده نسبت به تفکرات و ایده‌های دکتر علی شریعتی برحسب شناختی بود که به لحاظ خانوادگی نسبت به سابقه‌ی ایشان داشتم. ایشان را از سابق می‌شناختم و بر احوال او تا قبل از رفتن به پاریس واقف بودم. ایشان همکلاسی برادر بزرگ من آقا سید کاظم در دبستان بود. آقا سید کاظم در مشهد منبری است و بیش از هفتاد سال دارد. آنها در «دبستان هدایت» همکلاسی بوده‌اند. او خاطرات بچگی علی [شریعتی] را که با هم رفاقت هم داشته‌اند، نقل می‌کرد و می‌گفت: «او یک نابغه بود و نبوغ عجیبی داشت» البته، در این خصوص، سن ما خوب یاری نمی‌کند، ولی از دیگران شنیده‌ایم که از طرف خود آقای محمد تقی شریعتی هم حرف‌هایی زده شده و تا حدی که ما خود در اطراف ایشان بودیم، این حرف‌ها را می‌شنیدیم در آن زمان، خود ایشان هم نسبت به فرزندش، خیلی نگران بود؛ برای اینکه ایشان (دکتر علی شریعتی) پس از آنکه آموزگار فرهنگ (آموزش و پرورش)

شد و بعد که به دانشکده‌ی ادبیات مشهد راه یافت و در آنجا مشغول تدریس شد، در همان جا به برخی اشخاص ناصالح نزدیک شد. البته، عمر ما یادآوری آن زمان را اقتضا نمی‌کند و بنده همه‌ی اینها را از اطرافیان مرحوم شریعتی و از فرهنگی‌های قدیمی مشهد شنیده‌ام که می‌گفتند: «دانشکده‌ی ادبیات، مشهد را دو نفر به نام‌های دکتر فیاض و سید احمد خراسانی که هر دو، به لامذهبی و بی‌دینی در کل مشهد و بین دانشگاهیان و فرهنگیان معروف بودند، راه انداختند.

دکتر فیاض که در مشهد به بی‌دینی و لامذهبی معروف بود، او علی شریعتی را جذب خود کرد و حتی مرحوم محمدتقی شریعتی، که آن زمان ما پیش ایشان بودیم، از این مسئله، بسیار ناراحت بود و می‌گفت: من یک بچه بیشتر ندارم و این فیاض بی‌دین هم در بچه‌ی من نفوذ پیدا کرده است. سید احمد خراسانی هم معاون کسروی بود؛ یعنی در میان پیروان کسروی که آن افکار منحرف را داشتند، شخص دوم بود. خلاصه، این دو نفر علی را به «دانشکده‌ی ادبیات مشهد» جذب کردند. و «بورس فرانسه» هم از آنجا برای علی درست شد و او به «فرانسه» رفت. همان زمان که ما با آقای محمدتقی شریعتی رفت و آمد داشتیم، یک روز به خانه‌ی ایشان رفتیم و دیدیم ایشان خیلی خوشحال است، گفت: «امروز موفق شدم که یازده جلد دوره‌ی کامل «الغدیر» را پیدا کنم» آن موقع، این کتاب را به صورت تک جلدی چاپ می‌کردند و دوره‌ی کامل آن کمتر پیدا می‌شد. ایشان گفتند: «موفق شدم دوره‌ی کامل «الغدیر» را پیدا کنم و برای علی به «فرانسه» بفرستم؛ چرا که او به تازگی سخت تحت تأثیر



نویسندگان سنی واقع شده است، لذا اگر «الغدیر» را بخواند، شاید تحولی در روحیه و افکار او ایجاد شود. این نمونه ای از نگرانی های خود مرحوم محمد تقی شریعتی نسبت به فرزندش، علی - قبل از اینکه به ایران برگردد - بود.

به هر حال، از آنجا که با آن مرحوم رفت و آمد و آشنایی داشتیم، از چنین مسائلی نیز مطلع بودیم. در آن زمان، نوگرایی هایی که در فضای حوزه به وجود آمده بود، در همین حد بود و طلاب جوان غالباً به انجمن هایی نظیر «کانون نشر حقایق» می گرویدند. بعدها، در جریان مسائل انقلاب، بیشتر جوانان حوزوی (طلاب حوزه) که تا اندازه ای هم روشنفکر و روشن اندیش بودند، جذب مسائل انقلاب می شدند. البته این جریان های فرهنگی هیچ گاه به شکل منسجم در حوزه مطرح نبود، بلکه مطالعات افراد در حوزه، غالباً به این صورت شروع می شد که عده ای طلبه درس هایی چون «فقه» و «فلسفه» و امثال اینها را می خواندند و چون ناچار بودند که برای امرار معاش خود منبر بروند، لازم بود در این جهت، آگاهی هایی کسب کنند و همین امر، به آنها خط می داد و مطالعات منبر، آنها را به سمت برخی «مطالعات نوین» سوق می داد. طبیعی بود که در این رهگذر، یعنی از طریق مطالعه برای منبر و نوشتن و سخن گفتن، استعدادها در پهنه ی کلام و قلم بروز می کرد و به این شکل، افراد در حوزه، به مسائل ادبی و فرهنگی و احیاناً گرایش های هنری روی می آوردند؛ ولی با این حال جریان منسجم ادبی - فرهنگی ای که عده ای را جذب کند، در حوزه وجود نداشت. البته در آن زمان، مسئله ی مکتب اسلام در حوزه مطرح شد و این خود،

عاملی خط ساز و جهت دهنده برای طلبه های «قم» و به ویژه کشاندن آنها به سوی فعالیت های فوق برنامه در حوزه بود؛ ولی در آن زمان تشکیلاتی منسجم و با کیفیت و با شکل خاص در قم ایجاد نشده بود. چنانکه گفتیم، آقای محمد تقی شریعتی در مشهد کانون نشر حقایق را در زمان رضاخان تأسیس کرده بود که در آن زمان، خدمت بزرگی بود. خود ایشان روحانی ای بود که در زمان رضاخان خلع لباس شده بود؛ به همین جهت، فعالیت خود را در قالب یک عنصر فرهنگی در آموزش و پرورش دنبال کرد. ایشان فرد باسوادی بود و «کانون بشر حقایق» را نیز به عنوان پایگاهی تبلیغاتی ایجاد کرد که در این زمینه موفق هم بود؛ تا آنجا که پس از شهریور ۱۳۲۰ بیشتر افراد روشنفکر و روشن اندیش جذب این پایگاه تبلیغی می شدند. به لحاظ وجود همین «کانون نشر حقایق»، بسیاری از جوانان از دام کمونیسم نجات یافتند در عرصه‌ی فرهنگ و ادارات و به طور کلی، در میان قشر روشنفکر جامعه، در مشهد، هر کس به هر دلیل، جذب هیئت ها و دستجات و مساجد و امثال اینها نمی شد، به ایشان گرایش پیدا می کرد. همچنین، در آن زمان، «انجمن تبلیغات اسلامی» که مرکز آن در تهران بود، شعبه ای در مشهد داشت که فعال تر و قوی تر از شعبه‌ی مرکزی بود؛ چرا که افراد سرشناس و شاخصی در آن عضو بودند. این انجمن در تهران تأسیس شده بود و مؤسس آن هم دکتر عطاءالله شهاب پور بود که در مشهد هم شعبه‌ای تأسیس کرد. در شعبه‌ی مشهد، مریدان شریعتی، رخنه‌ی زیادی پیدا کرده بود (این قضیه به زمان مصدق بر می‌گردد). گفتنی است، دامنه‌ی فعالیت این انجمن به مسائل

سیاسی، حمایت از دکتر مصدق و مقابله با دربار و نظایر آن کشیده شد. در همین ارتباط، مدتی بعد، محمد تقی شریعتی را گرفتند و ظاهراً او را چند ماهی در تهران بازداشت کردند البته، نباید از یاد برد که ایشان در دوره ی مصدق، نامزد نمایندگی مجلس از مشهد بود که رأی زیادی هم آورد؛ متنها در نهایت، از سوی دستگاه حکومتی، مجلس را منحل کردند. درباره ی شخصیت مرحوم محمدتقی شریعتی باید گفت، ایشان تا اواخر عمر خویش، وجهه ی خوبی داشتند و مورد توجه خاص آیت الله میلانی بودند، اما بعد از تنش ها و اختلافاتی که درباره ی تفکرات دکتر علی شریعتی به وجود آمد، حمایت نسبی آن مرحوم از تفکرات علی - به ویژه آنکه این مسائل و حرف و حدیث ها در مشهد ریشه دار بود و حوزه ی مشهد خیلی حساس بود - موجب شد به شدت از طرف آیت الله میلانی طرد شود. با اینکه این گونه مسائل در مشهد تا حد زیادی اثر و نمود داشت، ایشان، مدت ها چهره ی خوبی به شمار می رفتند؛ ولی بعد از آن قضایا، وضع فرق کرد و وجهه ی او تنها در بین همان مریدان خودش محفوظ ماند. متأسفانه که جذب گروهک ضد انقلابی فرقان هم شده بود، زیر پوشش ایشان قرار گرفت و با حمایت از احسان و وجهه ی ایشان کاملاً از بین رفت؛ به طوری که وقتی به رحمت خدا پیوست، با وجود آن همه سوابق فرهنگی، حاضر نبودند او را در آستانه دفن کنند.

اما روی هم رفته، مرحوم محمد تقی شریعتی - جدای از برخی خلطات فکری و به تعبیر رساتر، بعضی کج سلیقه گی هایی که در این اواخر داشت - فرد خوبی بود و

منحرف به حساب نمی آمد. او عنصری خدمتگزار و معتقد به اسلام و فرهنگ اسلامی بود و به ویژه در مشهد خیلی خدمت کرد.

ایشان، شب های شنبه جلسات تفسیر داشت، ولی در کنار بحث تفسیر، به کارها و فعالیت های دیگری همچون فعالیت سیاسی و کارهای تبلیغاتی هم می پرداخت. البته، تشکیلات خاص و منسجمی نداشت، اما تا حدودی تشکیلاتی عمل می کرد؛ به ویژه «انجمن تبلیغات اسلامی» که تشکیلاتی تر کار می کرد. آنها هم روزهای جمعه جلساتی به طور سیار داشتند که مشتمل بر سخنرانی، مقاله خوانی و این قبل کارهای تبلیغی بود. البته، در کنار آن، به صورت کاملاً محدود پنهانی و محافظه کارانه (نسبت به ساواک) فعالیت های سیاسی نیز انجام می دادند. در واقع، به واسطه ی درگیر نشدن با حکومت، به نوعی، لیبرال گونه عمل می کردند دقیقاً به خاطر ندارم که این انجمن تا چه سالی ادامه داشت، اما یادم هست که آخرین فعالیت آنها این بود که مسجدی در کوچه ی «چهار باغ» ساختند که در آن متمرکز شوند. آیت الله میلانی هم، نخست به آنجا رفتند؛ منتها بعد با پیش نماز مسجد که شخصی به نام شیخ محمد رضا محامی بود، اختلاف پیدا کردند و دعوایشان شد و از همان جا، دیگر مسجد مزبور تعطیل شد. این قضیه، احتمالاً به سال های ۴۷-۴۸ بر می گردد. شیخ محمد رضا محامی بعدها به ارتباط با ساواک متهم شد و منزوی شد و سپس از دنیا رفت.

درباره ی حوزه ها، این نکته را هم باید اضافه کنم که در آن زمان کار تمرین برای منبر رفتن هم به صورت یک تشکیلات مطرح نبود. به هر حال، ما در شهرها و روستاهای

مختلفی منبر می رفتیم تا هم تبلیغ کنیم و هم زندگیمان تأمین شود؛ اما در همین منبر رفتن ها، گاهی خوب عمل می کردیم و به اصطلاح منبرمان می گرفت و گاهی نیز کار را خراب می کردیم؛ بنابراین، یک جلسه ی تمرین منبر راه انداختیم تا منبرمان واقعاً بگیرد. با هفت هشت نفر از طلابی که مثل خودمان بودند، صبح های پنج شنبه جلسه ی تمرین منبر در اتاق طلبه ها به صورت سیار برگزار می کردیم؛ یعنی، دور هم می نشستیم، آن وقت یکی می رفت منبر و صحبت می کرد و جلسه ی بعد، شخص دیگر و به همین ترتیب تا آخر. این کار، بسیار مفید و راهگشا بود، به این دلیل که اولاً، چون همه طلبه بودند، کسی که می خواست منبر برود، از قبل، خوب مطالعه می کرد تا حرفی برای گفتن داشته باشد؛ ثانیاً آنهایی که پای منبر نشسته بودند در واقع، مستمع منبر نبودند و با توجه به اینکه جوان هم بودند، طبعاً گاهی خنده و شوخی و نظایر آن پیش می آمد و همین باعث می شد طرف خیلی ورزیده تر شود؛ چون سبب می شد در برابر شوخی ها و تمسخرهای پای منبر مقاوم شود. این جلسات را حدود سه چهار ساعت طول کشید و طی آن چند نفر، سخنرانی می کردند در آخر جلسه نیز، گرد هم می نشستند و هرکسی اشکال کار را از نظر خود متذکر می شد. این جلسات، حدوداً از سال اول دوم طلبگی شروع شد و تقریباً تا اواخر طلبگی من، یعنی تا سال ۴۶-۴۷ ادامه داشت و با اینکه دیگر یک منبری حسابی و ماهر در شهرستان ها بودیم، ولی جلسه ی تمرین منبر هنوز ادامه داشت.

عده ای از طریق همان جلسات منبری شدند؛ سپس، این کار بین دیگران نیز رسم شد و آنها هم گوشه و کنار تمرین منبر می کردند؛ البته، به طور پراکنده، نه به صورت تشکیلاتی و منسجم و منظم. اعزام برای تبلیغ هم نظام و تشکیلات نداشت این طلاب برای تبلیغ به شهرها و ده های مختلف- دور و نزدیک- می رفتند. گاهی اوقات، همزمان، پنجاه نفر وارد می شدند. همه هم برای منبر رفتن می آمدند. تعدادی از آنها در خود شهر منبر می رفتند و کارشان می گرفت. عده ای هم که در شهر موفق نبودند و منبرشان چندان جاذبه نداشت، به دهات اطراف می رفتند. بعضی هم اصلاً موفق نمی شدند و دست خالی بر می گشتند و نمونه های فراوانی بود که افراد بدون تبلیغ بر می گشتند. گاهی برخی به مدرسه ای از مدارس علمیه می رفتند. کوتاه سخن اینکه، هیچ برنامه و نظام خاصی در این مورد وجود نداشت. در بعضی از شهرها، برخی از آقایان علما بودند که در آنجا به وضع طلبه ها سروسامانی می دادند؛ مثل مرحوم کفعمی در زاهدان که طلاب را سامان می داد. رتبه بعضی آقایان علما، برای تحقیق درباره ی طلابی وارد شهر می شدند، بعد بررسی می کردند که ببینند، هر کدام از آنها برای کجا مناسب هستند و به درد کجا می خوردند آن گاه تعدادی را به دهات اطراف می فرستادند. عده ای هم که در شهر می ماندند، اگر جایی پیدا نمی کردند، مقداری پول برای کرایه ی راه دریافت می کردند و دست خالی بر می گشتند. ولی آنهایی که کارشان به اصطلاح «به درد بخور» بود، در خود شهر منبر می رفتند و تبلیغ می کردند و خیلی هم محترم بودند. حتی بعضی جاها که می رفتیم، چون ناشناس

بودیم، ابتدا در مدرسه ای اقامت می کردیم، اما بعد از چند روز که منبرهای خوبی می رفتیم و مطلوب واقع می شد، ما را به منزلی می بردند و تا مدتی آنجا از ما پذیرائی می شد و گاهی هم پیش می آمد که حدود دو ماه در یک منزل از ما پذیرایی می کردند. این نکته به معنای نادیده گرفتن سخن شهید مطهری درباره‌ی عوارض عوام‌زدگی این گونه ارتزاق‌ها از مردم نیست. فرمایش مرحوم استاد آیت الله مطهری در این مورد قابل توجه است. عین همین مطالب را مرحوم آیت الله بروجردی نیز فرموده بودند. ایشان که مؤسس این روش تبلیغ بودند، مقرر هم کردند که طلبه‌ها در ماه «محرم» و «صفر» در شهرها و دهات برای امرار معاش منبر بروند. بنابراین، رویه‌ی مذکور از شهریور ۱۳۲۰ به این طرف به ابتکار و تأکید مرحوم آیت الله بروجردی ایجاد شد و قبل از آن چنین چیزی وجود نداشت. لذا طلاب رزق و روزی خود را- آن مقدار که تقدیرشان بود از راه‌های دیگری به دست می آوردند. با این وصف، تبلیغی هم در کار نبود. هر دهی یا شهری برای خود آخوندی داشت یا نداشت و این طور نبود که طلاب برای تبلیغ در اطراف و اکناف منبر بروند؛ به همین دلیل، به خیلی از دهات که می رفتیم، می دیدیم که یک شخص مثلاً هفتاد ساله نمی تواند درست نماز بخواند، غسل کند، یا وضو بگیرد و... به همین جهت، مرحوم بروجردی از شهریور، ۱۳۲۰ کار فرستادن طلاب را به شهرها و روستاهای مختلف ابتدا از «قم» شروع کردند و بعد به مشهد رسید. به آیت الله بروجردی گفته بودند که این طلبه‌ها از نظر علمی شاید به آن اندازه نباشند که برای تبلیغ اعزام شوند، ایشان فرمودند: «هر چه

باشد، طلبه هیچ وقت به مردم نمی گوید، بروید عرق بخورید. هر قدر هم اشتباه بگوید، ولی هرگز چنان چیزی نخواهد گفت. به عبارت دیگر، او در هر حال، نهی از منکر می کند» از سوی دیگر، غیر از این، ضامن اجرایی دیگری نبود که بتوان به وسیله‌ی آن مبلغ را به همه جا فرستاد؛ به طوری که در همزمان در ایام محرم و صفر و ماه رمضان، همه‌ی شهرها پر از مبلغ باشد این، بهترین ضامن اجرا بود که طلبه‌ها برای امرار معاش خود، مجبور شوند این کارا را بکنند البته، این کار هم مانند هر مورد دیگری، در کنار نتایج مثبت، طبعاً برخی عوارض منفی نیز داشت. معمولاً، هیچ حرکتی بدون تبعات نیست، ولی عوارض مثبت این اقدام، بیش از عوارض منفی آن بود؛ چرا که در آن واحد به طور خودکار، بدون هیچ گونه زحمت و برنامه ریزی خاصی، تمام شهرستان‌ها و دهات پر از مبلغ می شد؛ در دو فصل از سال، یکی در ماه «رمضان» و دیگری، «محرم و صفر» و این، خیلی موثر بود البته در کنارش عوارض منفی نیز داشت؛ مثلاً بعضاً به طلبه‌ها توهین می شد؛ به روحانیت اهانت می شد؛ آن هم اهانت‌های شدید؛ گاه حدود روحانیت هتک می شد؛ چرا که حساب و کتابی در کار نبود. به خاطر دارم که در محرم سال ۴۱ می خواستم برای تبلیغ به گرگان بروم. در اتوبوسی که سوار شدیم، ۴۳ نفر مسافر بود که ۳۸ نفر آنها، طلبه‌ها بودند که برای منبر به آنجا می رفتند. یادم هست وقتی پیاده شدیم، ساک خود را در دست گرفتیم و با خود گفتیم که حالا کجا برویم؟ آیا مدرسه‌ای پیدا کنیم و در آنجا بمانیم، یا برویم و در خانه‌ی مردم را بزیم؟ خوب، این نشان می دهد که هیچ نظام و سامانی نبود. به



هر حال، زمان شاه بود و به ما طلبه ها، متلک و ناسزا می گفتند. گاه افراد لاقید و لات، در کنار خیابان به ما حرف هایی هم می زدند.

در گرگان داخل مدرسه خرابه ای به نام «سردار» رفتیم، کف اتاق آن به قدری کثیف و نمدار بود که اصلاً نمی شد روی آن نشست. مقداری آجر و تخته از خرابه‌ی کناری آوردم. آجرها را روی زمین چدیدم و تخته ها را هم روی آجرها گذاشتم؛ طوری که یک تخت به قدر نصف بدن من درست شد بعد، پتویم را روی همان پهن کردم، و این، هم جای نشستن من بود و هم خرد را روی آن کاملاً جمع می کردم و می خوابیدم در چنین اتاقی از سر شب تا صبح به سر می بردم، در حالی که من سن زیادی هم نداشتم از طرف دیگر، از در و دیوار این اتاق مارمولک و سوسک و حشرات بالا می رفت و لذا، آن قدر خش و خش بود که خوابم نمی برد حدود یک ماه در چنین شرایطی زندگی کردیم و این سختی ها را متحمل شدیم به یاد دارم که یک بار هم، در سال چهل، سفری به «زاهدان» داشتم بنده، در آن زمان، سن کمی داشتم در دل بیابان و کویر خشک بلوچستان به سمت زاهدان سفر کردیم. از مشهد تا آنجا، بیش از دو شبانه روز در راه بودیم. آن وقت ها، جاده ی بلوچستان خاکی بود. اسم شهر «زاهدان» قبلاً «دزداب» بود و تازه اسمش را عوض کرده بودند. معروف بود که در آنجا افراد را دسته دسته سر می برند. زاهدان در آن موقع، دو خیابان بیشتر نداشت که در یک چهار راه همدیگر را قطع می کردند؛ کل زاهدان همین بود به هر حال، ما از سر شب در خیابان ماندیم. نه مسافرخانه ای بود و نه هتلی و نه حتی

مدرسه ای؛ هیچ چیزی نداشت. در تمام زاهدان تنها یک مسجد بود که مرحوم آیت‌الله کفعمی در آن نماز می خواند ایشان در آنجا دو سه اتاق، برای طلبه هایی که ماه رمضان برای تبلیغ می آمدند، ساخته بود، ولی در مسجد هم بسته بود یک چمدان پُر از کتاب با خودم برده بودم و آن شب، چمدان پر از کتابم را بر دوش گرفتم و از سر شب تا صبح، در خیابان قدم می زدم تا وقت اذان صبح، که در مسجد باز شود و ما به مسجد برویم. این بود وضع نابسامان و حزن انگیز ما؛ تازه جزو کسانی بودیم که در این مسافرت های تبلیغی کاملاً موفق بودند. چون هر جا می رفتیم، منبرمان می گرفت و وضعمان هم از نظر درآمد خوب بود آنهایی که منبرشان می گرفت، واقعاً زندگیشان در کل سال تأمین می شد در واقع، حوزه چیز خاصی نمی داد. فقط ماهی چهار تومان (چهار تا یک تومانی) حقوق به طلبه می دادند که آن هم از محل موقوفات مدرسه ای به نام «مدرسه ی فاضلیه» بود. در زمان رضاخان با توسعه فلکه ی دور حرم، این مدرسه را خراب کردند. موقوفاتی که از این مدرسه مانده بود، منفعت حاصل از آن را بین تمام طلبه های مشهد تقسیم می کردند که در آن زمان به هر طلبه چهار تومان می رسید. این کل حقوق دریافتی ما از حوزه بود. مسلماً این مبلغ بسیار ناچیز بود و کفاف زندگی ما را نمی داد؛ لذا، باید از طریق دیگری زندگی می گذرانیم. زندگی طلبگی در آن زمان، بسیار ساده و محقر بوده بنده یادم هست که دو تا بچه داشت و تمام زندگی ام را با ماهی صد و پنجاه تومان اداره می کردم دو ماه «محرم» و «صفر» را که منبر می رفتم مبلغی به دست می آوردیم و آن را به نسبت شش ماه تقسیم

می‌کردیم. حال، به هر ماهی هر چقدر که می‌رسید، با همان مقدار، زندگی را می‌گذرانیدیم. سپس، در ماه «رمضان» دوباره می‌رفتیم و باز، درآمدش را تقسیم می‌کردیم به سه ماه، تا دوباره «محرم» بیاید. ما این‌گونه زندگی می‌کردیم. با این اوصاف، سطح زندگی ما خیلی پایین بود بعضی مواقع یک دهه منبر می‌رفتیم و در قبال آن، بیست یا بیست و پنج تومان دریافت می‌کردیم؛ یعنی هر روزی دو تومان یا بیست و پنج ریال پول منبر به ما می‌دادند.

یادم هست یکی بار اهالی دهی از مازندران از بنده خواستند که در دهشان، منبر بروم. یکی از روستائیان آمد و به من گفت: «آقا! اگر ده روز یا یک ماه برای ما منبر بیایید، چقدر پول می‌گیرد؟» خیلی ناراحت شدم و گفتم: «مگر تو می‌خواهی الاغ بخری که این طور حرف می‌زنی و از من می‌پرسی که چقدر پول می‌گیری؟ ما نوکر ابی عبدالله (ع) هستیم؛ ما آمدیم، نوکریمان را انجام بدهیم» این سوال، خیلی به من برخورد و بدم آمد حقوق ماهیانه‌ی طلاب، یعنی همان چهار تومان در اختیار حاج میرزا احمد کفایی، یکی از علمای مشهد بود از آنجا که به دستگاه حکومت مربوط به بود، اوقاف، حقوق‌ها را دست ایشان می‌داد او هم شیخی به نام آقای دربندی را که نمی‌دانم زنده است یا مرده به عنوان مقسم قرار داده بود. وی، دفتری داشت که اسم همه‌ی طلبه‌ها را در آن نوشته بود از این رو، در وقت معین، برای تقسیم حقوق طلاب، داخل مدرسه می‌نشست و طلبه‌ها گرد او جمع می‌شدند او نیز یکی یکی

اسم‌ها را می‌خواند و به هر نفر، چهار تومان می‌داد و امضا می‌گرفت. خلاصه، این کل تشکیلات به شمار می‌آمد و غیر از این، چیز دیگری نبود.

هر گاه بخواهیم مسئله‌ای را تحلیل کنیم - به ویژه آنهایی که در رشته‌ی تاریخ تخصص دارند باید توجه داشته باشند باید اوضاع و احوال و ظروف و شرایط زمانی را در تحلیل آن مسئله و قضیه در نظر داشته باشیم بنابراین، قضایا و حوادث آن زمان (پیش از انقلاب و مقارن پیروزی انقلاب) را نیز باید با توجه به شرایط آن زمان بررسی کرد؛ چرا که الان، به برکت انقلاب اسلامی، همه چیز فرق کرده است شاید برخی مسائل آن زمان، در حال حاضر به راحتی قابل توجیه نباشد ولی در آن شرایط گریز ناپذیر بوده است؛ مثلاً، وقتی که آقای شریعتمداری خواست در «قم»، «دارالتبلیغ» تأسیس کند، نخستین کسی که با او مخالف کرد، خود امام (ره) بودند. هنوز «دارالتبلیغ» ایجاد نشده بود و طبعاً نتیجه‌اش هم معلوم نبود؛ اما همه تعجب می‌کردند که چرا امام «ره» با آن‌ها روشنفکری و تفکر بالایی که دارند، با این کار مخالفت می‌کنند حتی خیلی از آقایان و فضلا به امام اعتراض می‌کردند و می‌گفتند: حالا که قرار است نوعی تشکیلات تبلیغاتی درست شود و به ویژه در میان شیعه، برای اولین بار کارهای تبلیغی در حال نضج گرفتن و تشکیلاتی شدن است و این آقا (شریعتمداری) هم که در این راه پیشقدم شده و خود مرجع تقلید است؛ دیگر چرا مخالفت می‌کنید؟ امام (ره) فرمودند: «الان، وضع به گونه‌ای است که تما موفقیت ما در مبارزه‌ی با رژیم و همین حرکت‌های حوزوی است» به عبارت دیگر، رمز

موفقیت ما در این است که تشکیلات خاصی نداریم تا دستگاه حکومتی بتواند علیه آن متمرکز شود. ایشان معتقد بودند اگر کار مبارزه‌ی ما به تشکیلات محدود شود، رژیم در مقابل آن، دو کار می‌تواند انجام بدهد: یا روی آن دست بگذارد و به کلی تشکیلات را تصاحب کند؛ به این صورت که افرادی را به نفع خودش در آن، استخدام کند؛ یا اینکه اصولاً، تشکیلات را محو می‌سازد. الان چون روحانیت چنین تشکیلاتی ندارد، موفق است و رژیم هیچ کاری نمی‌تواند بکند، والا اگر مبارزه‌ی روحانیت با رژیم، بر منبای تشکیلات منسجمی بود. رژیم، یا بلافاصله آن را محو می‌کرد یا عوامل مورد نظر خود را به استخدام آن در می‌آورد. امام (ره) می‌دانست که در آن شرایط خاص، آن حالت آزادی روحانیت و منفصل بودن از هر نوع تشکیلاتی، واقعاً چنین برکت و خیری را به دنبال داشت؛ به طوری که هیچ کس حریف آخوند نمی‌شد. حال، اگر فرضاً من طلبه را می‌گرفتند و زندانی ام می‌کردند، دیگر کاری نمی‌توانستم انجام بدهم، ولی از آنجا که تشکیلاتی در کار نبود که از بین برود، آخوند دیگری کار را ادامه می‌داد ضمن اینکه در بین روحانیت و حوزه، جریان تشکیلاتی - ولو غیر منسجم برحسب سنت ها و معادلاتی که ازسلف به جا مانده بود وجود داشت که به خودی خود، مقداری کار را محدود می‌کرد. البته این جریان نمی‌توانست طلبه ها را کنترل کند؛ به گونه ای که او با حساب بیاید و با حساب برود، ولی طبیعتاً آن سنت هایی که روحانیت اجرا شده بود و مردم نیز با آن

خو گرفته بودند، باعث نوعی محدودیت می‌شد و موجب می‌گشت یک آخوند لابالی از یک کارمند لابالی زودتر شناخته شود و زودتر مانع لابالی‌گری او شد.

به هر حال، رویه‌ی مزبور، این برکات را داشت و البته، در کنارش، برخی عوارض منفی نیز به چشم می‌خورد؛ از جمله اینکه استعدادها از بین می‌رفت و نبوغ اشخاص، بیهوده پایمان می‌شد؛ از افرادی که مستعد خیلی از کارها بودند، به درستی بهره‌برداری نمی‌شد و توانایی‌ها به خوبی جهت‌دهی نمی‌گشت. ناگزیر، حوزه این ضایعات را هم در پی داشت. حتی خود مرحوم آیت‌الله شهید مطهری در آن زمان یکی از قربانیان همین ضایعات در حوزه بودند؛ چرا که در حوزه کسی نتوانست از ایشان آن‌طور که باید و شاید بهره‌برداری کند؛ لذا، بعدها ایشان در محیط دانشگاه ظهور و بروز کردند. تازه بعد از آن حوزه به نبوغ سرشار ایشان پی‌برد و درصدد استفاده از او برآمد؛ در حالی که اگر از همان ابتدا به این مسئله وقوف پیدا می‌کرد، خیلی بهتر و بیشتر می‌توانست از وجود بهره‌برداری کند. بنابراین، تردیدی نیست که فقدان نظام و تشکیلاتی منسجم در حوزه، عوارض منفی بسیاری را در برداشت، ولی در کنار آن، برخی عوارض مثبت هم داشت که ما باید قضیه را با لحاظ همه‌ی آن شرایط و ظروف خاص آن زمان تحلیل کنیم؛ نه با نگرش و بینشی که نسبت به زمان حاضر داریم. اما لزوم «سازمان‌دهی» به حوزه، از یک جهت درست و از جهتی دیگر نادرست است. اما بخواهیم حوزه را سازمان‌بدهیم، تا تشکیلات محدودی پیدا کند و در نتیجه، از دل جامعه کنار برود، اصلاً مطلوب نیست و دیگر آن کاربرد خود را

نخواهد داشت. ولی اگر به حوزه، تشکیلاتی بدهیم که ضمن آن، هم ظاهر حوزه محفوظ بماند؛ یعنی در بطن جامعه و در دل مردم باشد و در عین حال، بر همه روال سنتی خود ادامه داشته باشد، راهگشا خواهد بود. باشد که در واقع اگر مراد از تشکیلاتی کردن و سازمان دادن به حوزه، این باشد که بیاییم به طور حساب شده در درون حوزه نفوذ کنیم و نیروها را به دقت مورد شناسایی قرار دهیم و سپس با جذبیت، به منسجم کردن آنها و جهت دهی به استعدادها بپردازیم، نه تنها مطرود نیست، بلکه خیلی مفید هم هست. اما آنچه با آن مخالف می شود، این است که شما بخواهید مدیریتی مستقل و رسمی در رأس حوزه بگذارید و به این وسیله، آن را محدود کنید، به گونه ای که طلبه با حساب و کتاب مشخصی وارد شود و با مدرک بیرون برود؛ این سبب جدا شدن حوزه از متن جامعه می شود.

هر آخوندی که سواد و لیاقت دارد می تواند در جامعه نفوذ و کار کند. به ویژه الان که بیشتر آخوندها در جامعه از سواد کافی و لیاقت برخوردارند. شاید در گذشته، گاهی آخوندهای بی سواد می توانستند با ظاهرسازی و عوام فریبی مردم را گول بزنند، ولی الان به واسطه ی افزایش رشد ذهنی و بلوغ فکری مردم، این کار به دشواری ممکن است و اصلاً نمی شود. به همین لحاظ، اگر بتوانیم به جای تشکیلاتی کردن و سازماندهی حوزه، جامعه را رشد بدهیم تا یک عوام فریب ظاهر ساز، نتواند در کسوت یک روحانی درس خوان، در بین مردم نفوذ کند، مسلماً بهتر است. بنابراین اگر ما به جامعه رشد بدهیم، افکار عمومی جامعه، به طور خودکار هر عنصر نامطلوبی

را که در حوزه و روحانیت نفوذ کرده باشد، طرد خواهد کرد؛ یعنی خود جامعه او را نمی‌پذیرد و از خود دفع می‌کند از سوی دیگر، تشکیلات و سازمان برای حوزه در معنای نخست، خوب است؛ به این معنا که بیاییم نیروها را شناسایی کنیم؛ مثلاً کسی را که می‌تواند نویسنده‌ی خوبی باشد، به حال خود رها نکنیم، بلکه از او حمایت کنیم که احیاناً مجبور نشود برای یک لقمه نان حتماً منبر برود.

در آن زمان، بیشتر توان و استعداد امثال ما به هدر می‌رفت! خود بنده، هر سال، ده روز مانده به «محرم» راه می‌افتادم و به مسافرت می‌رفتم و تا از سفر بر می‌گشتیم، شش هفت روز هم از ماه «صفر» گذشته بود؛ زیرا بعد از اینکه روضه و منبر می‌رفتیم، صبر می‌کردیم که پول ما را بدهند. به این ترتیب، بیش از دو ماه از وقت ما ضایع می‌شد بنده در طول این دو ماه تنها در یک دهه منبر می‌رفتم و بقیه‌ی وقتم تلف می‌شد؛ یعنی برای یک منبر باید وقت زیادی را بیکار می‌ماندم به ویژه اینکه آن زمان، دوره‌ی جوانی و شکوفایی من بود. لذا، اگر آن زمان پشتوانه و نیرویی بود که مرا تأمین می‌کرد، از تمام لحظه‌های عمر، حداکثر استفاده را می‌بردم چون من کسی بودم که وقتی به حوزه می‌آمدم تا چهار ساعت در روز کار می‌کردم. با این وصف، در حالی که توان روزانه چهارده ساعت کار علمی را داشتم، در آنجا از صبح تا شب بیکار بودم، چرا که قرار بود فقط آخر شب، در جایی روضه‌ای بخوانم. نهایت این بود که تعدادی - شاید ده پانزده نفر یا قدری بیشتر پای منبر جمع شوند و گاهی نیز چرت بزنند؛ صرفاً برای اینکه آخر کار پنج تومان به ما بدهند خوب، اینها ضایعات



کار بود؛ ضایعاتی بسیار کشنده؛ به ویژه، برای یک نیروی جوان، بنابراین، اگر بتوانیم از این جهت حوزه را سازمان و شکل بدهیم، بسیار پسندیده و خوب است؛ یعنی، نیروها شناسایی و منسجم شوند و استعدادها هم جهت دهی شود و هر کدام در یک مسیر مناسب قرارگیرد، ولی اینکه حوزه را طوری سازمان دهیم که آن را از بطن جامعه و مردم بیرون کشیم و در گوشه ای محدود کنیم، این به هیچ وجه درست نیست.

## فصل دوم:

### دوره‌ی فعالیت‌های مبارزاتی

## فعالیت های تبلیغاتی

فعالیت های اجتماعی من از سال ۴۱ شروع شد، به این صورت که در «محرم» و «صفر» آن سال در آن هنگام در حالی که هفتده سال داشتم «مطّول» می خواندم و اواخر آن بود، به عنوان اولین مسافرت خود از مشهد به کاشمر رفتم. یکی از دوستان نیز که البته الان مرحوم شده، همراه من بود. گفتنی است که در همان سال، حضرت آیت الله خامنه ای و جناب آقای ابطحی همچنین آقای به نام آقای تشکری از شاگردان خوب آقای وحید و نیز آقای مدرسی و آقای عرفانیان نیز برای تبلیغ به کاشمر آمده بودند.

خلاصه چهار پنج نفر بودیم که برای «تبلیغ» به کاشمر رفتیم. در آن زمان، بنده هفده ساله بودم و تازه ازدواج کرده بودم. در واقع در سال ۱۳۴۰ عقد کرده بودم، ولی ازدوادم به سال ۱۳۴۱ موکول شد؛ موضوعی که پدرم روی آن خیلی تأکید داشتند. ما از همان سال های اول که شاگرد آقای صدرزاده بودیم، خود ایشان مشوق ما در امر تبلیغ بودند و بنده از همان زمان، منبر رفتن را شروع کردم. ضمن اینکه در خود مشهد هم به جلساتی می رفتم.. یک ماه رمضان را در مسجدی به نام «آیت الله علم الهدی» که پدرم تأسیس کرده بود، به منبر رفتم و هنوز به نام قدیمی اش، «مسجد حوض برجی» معروف بود. سپس در محرم همان سال، به کاشمر رفتم که خاطرات زیادی از آن سفر تبلیغی به یاد دارم و واقعاً به ما خوش گذشت.

این، اولین سفری بود که بدون اعضای خانواده می‌رفتم. طبعاً، سفری تبلیغی بود و خوشبختانه، افراد زبده ای نیز آمده بودند. حضرت آیت الله خامنه ای در قم تشریف داشتند و از قم آمده بودند. چند سال بود که در آنجا مشغول تحصیل بودند و قبل از آنکه به قم بروند، پای درس آیت الله میلانی حاضر می شدند. بنده در سال اول طلبگی که هنوز «جامع المقدمات» می خواندم - پشت در «شبستان» می رفتم و به درس آیت الله میلانی گوش می دادم آن موقع، معمولاً در صف اول، آیت الله خامنه‌ای نشسته بود که در آن وقت، تقریباً هیجده ساله بودند و درس خارج فقه می رفتند ایشان سال بعد، از مشهد به قم رفتند و به این دلیل که پدرم با پدر ایشان خیلی رفیق و صمیمی بودند، بنده در قم خدمت ایشان می رفتم، یعنی برای زیارت که به قم می‌رفتیم، خدمت ایشان هم می رسیدیم. ایشان در مدرسه‌ی حجتیه بودند یادم هست، اولین باری که می خواستم نزد آقا بروم و به دنبال پیدا کردن حجره‌ی ایشان بودم، از طلبه‌ای که الان فکر می کنم جناب آقای باقری، برادر حضرت آیت الله مهدوی بودند، سوال کردم. در سفر تبلیغی کاشمر، من از همه کوچک تر بودم. آقای خامنه‌ای بزرگتر بودند و آقای ابطحی که آن از زمان فضلالی به نام قم به شمار می رفتند، به تازگی به مشهد منتقل شده و کانون بحث و انتقاد راه انداخته بودند و آقای مدرسی و عرفانی هم بزرگتر بودند. به همین دلیل در این سفر به ما خیلی خوش گذشت. طبعاً، کسی که می خواهد منبر برود، اگر بخواهد با شخصیتی که چند برابر بالاتر از

اوست، رقابت کند، بسیار در روحیه ی او مؤثر خواهد بود؛ ضمن اینکه در رشد او نیز تأثیر دارد و مسلماً در این میدان رقابت، رشد می‌کند.

به هر حال، فعالیت های تبلیغاتی ما از آن زمان شروع شد. در پائیز سال ۴۱، اولین حرکت انقلابی راه افتاد. در آن زمان، امام (ره) به علمای شهرهای مختلف نامه‌هایی نوشتند که از جمله، مسئولیت رسانیدن و ابلاغ نامه های مربوط به علمای مشهد را به برادر بنده واگذار کردند. با آمدن اخوی ما و آوردن نامه ها، علمای مشهد خیلی به تکاپو و حرکت افتادند و کلاً در مشهد جنب و جوشی ایجاد شد و طلبه ها درس‌ها را تعطیل کردند و به منزل آیت الله میلانی رفتند و ایشان هم حمایت کردند. سپس به منزل آقای فقیه سبزواری رفتند که از علمای طراز اول مشهد به شمار می رفتند. در این میان، آقای کفایی که به نوعی به نظام شاه تمایل داشت، زیر بار نمی رفت؛ لذا در کنار منزل ایشان متحصن شدند و در آن زمان، اینها از علمای درجه‌ی اول مشهد محسوب می شدند. در نهایت، فشار زیاد طلبه ها باعث شد که ایشان مجبور به تبعیت از امام شود و با تلگرافی قضایا و حرکت های وقت رژیم را محکوم کند به این ترتیب، با همان حرکت اولیه، آقای علم عقب نشینی کرد و بلافاصله، لایحه‌ای را که به مجلس برده بود، قبل از اینکه به تصویب برساند، پس گرفت.

متعاقب آن، در بهمن سال ۴۱، جریان انقلاب «شاه و ملت» پیش آمد که طی آن شاه اصول ششگانه ای را به رأی گیری گذاشت. در آنجا، مردم به ویژه کارمندان و اداری‌ها را وادار کردند که پای صندوق ها حاضر شوند و گفتند اگر رأی ندهید،

حقوقتان را نمی دهیم و با نشان دادن مهر رأی حقوق می دهیم با این همه، تنها توانستند شش میلیون رأی جمع کنند.

رأی گیری، در روز اول ماه مبارک رمضان، مصادف با ششم بهمن بود در ماه رمضان همان سال برای تبلیغات به «بیرجند» رفتم. در آنجا، سروانی به نام «منصوری» رئیس شهربانی بود که بعدها سرهنگ شد و بعد از انقلاب، فراری شد. او مرد بسیار خبیثی بود اولین منبری که در «بیرجند» رفتم، علیه رأی گیری شاه بود، اما سروان منصوری بلافاصله جلوی ما را گرفت و نگذاشت ادامه بدهیم مرا گرفتند و به «شهربانی»، بردند، متنها در آنجا فردی که با اخوی من آشنا بود، مرا از «شهربانی» نجات داد، زیرا اخوی، سابقه‌ی تبلیغ در بیرجند را داشت، بعد از آن دیگر نگذاشتند منبر بروم؛ تا اینکه شنیدیم بعد از رأی گیری دستگاه «علم» تجمعاتی را راه انداخته و قرار است آقای غلامرضا سعیدی به نفع اصلاحات ارضی در این تجمعات سخنرانی کند. در آنجا آقای بود به نام آقای آفتابی - نمی دانم، الان زنده است یا نه که اهل روستای آقای سعیدی بود به او گفتم من کتاب های آقای سعیدی را خوانده ام ایشان می‌خواهد برود در چنین جلساتی سخنرانی کند که در این صورت، «علی‌السلام و السلام» این آقا هم رفته بود و همین مطلب را به او گفته بود و همین یک عبارت، ایشان را تکان داد؛ تا جایی که با اینکه ساعت سه بعد از ظهر همان روز قرار سخنرانی داشت، ساعت دوازده به «فرمانداری» تلفن زده بود که من نمی آیم و برنامه را به هم زد سپس آقای سعیدی به «مدرسه‌ی معصومیه» بیرجند - که ما آنجا بودیم آمد و به من

گفت: آقای به نام علم الهدی از مشهد آمده است، شما او را نمی شناسید؟ گفتم که من خودم هستم ایشان فکر نمی کرد کسی که آن حرف را زده است، این قدر کم سن و سال باشد، لذا گفتم: «آقا! شما با این سن و سال چنین حرفی را زده اید؟» گفتم: «بله!»؛ گفتم: «من، شما را نمی شناختم؛ اگر می دانستم، شما گوینده ی این حرف هستی، سخنرانی ام را تعطیل نمی کردم»

خلاصه، همین باعث شد که من و آقای سید غلامرضا سعیدی دوست شدیم و از آن پس، تقریباً هر روز ظهرها به «مدرسه ی معصومیه» پیش ما می آمد. بنده بعد از نماز آقای آیتی در مسجدی که ایشان داشتند، منبر می رفتم و آقای سعیدی هم در آن نماز، شرکت می کرد و پای منبر من هم می نشست و بعد با هم به مدرسه ی معصومیه می آمدیم. این آیتی همان مرحوم آیت الله حاج شیخ محمد حسین آیتی است که مردی مجتهد و از شاگردان آقاضیاء و پدرخانم مرحوم دکتر ابراهیم آیتی مورخ معروف است و دیواری شعری هم به نام «درّ غلطان» دارد به هر حال بعد از مدتی جلوی ما را گرفتند و گفتند اتاق شما در مدرسه ی معصومیه مرکز مبارزه شده است. یادم هست، در شب بیست و یکم ماه رمضان برای «حسینیه ی علم» منبری پیدا نکرده بودند که فردی به ایشان گفته بود چند تا از طلبه های مشهد آمده اند و در «مدرسه ی معصومیه» سکونت دارند که اتفاقاً به من برخورد کردند. ابتدا نمی خواستم قبول کنم، اما یک مرتبه به ذهنم آمد که اگر از این طریق، بتوانم روی منبرحرف هایم را بزنم، کاری کرده ام خلاصه رفتم و گفتم: منبری ساده ای هستم و روضه ای می خوانم و از

منبر پایین می آیم در منبر، ابتدا درباره ی شهادت امیرالمومنین حضرت علی (ع) و شب قدر، بحث کردیم و بعد نامه ی امیرالمؤمنین (ع) به عثمان بن حنیف و زندگی های اشرافی را مطرح کردیم و کم کم گریز زدیم به خانواده ی علم و شوکت الملک و وضع مملکت و دولت و امثال اینها؛ در همان موقع، دیدم چند نفر مأمور ایستاده اند و از پایین اشاره می کنند که منبر را قطع کنم و پایین بیایم و من هم آن طرف را نگاه می کردم. وقتی دیدند وضع ناجور شده است، وسط منبر ما، مداحی را مأمور کردند و او نیز در حین صحبت ما شروع به خواندن کرد و کسی که در آبدارخانه بود نیز به خیال اینکه مراسم احیا شروع شده است، چراغ ها را خاموش کرد؛ و من از فرصت استفاده کردم و خود را از خطر نجات دادم، ولی الحمدلله، در آن پایگاه که رؤسای شهر نیز بودند، منبر خوبی از کار درآمد. البته، بعدها در تعقیب همه ی دست اندرکاران حسینی برآمدند و فکر کردند که توطئه ای در کار بوده است و درصدد تعقیب من هم برآمده بودند؛ منتها خوشبختانه راه به جایی نبردند.

محرم سال ۴۱ مصادف با پانزدهم خرداد بود و دوباره هنگام دهه ی محرم با مرحوم آقای عبایی - رئیس سابق دفتر تبلیغات - به کاشمر رفتیم. رئیس شهربانی آنجا رفتار عجیبی داشت؛ چرا که هنگام صبح ما را می گرفت، در شهربانی نگه می داشت و ظهر آزد می کرد؛ تا روز «عاشورا» برنامه اش همین بود. حالا نمی دانم که روی چه حسابی ما را ول می کرد. گاهی به من تشر می زد و می گفت که از چشمانت یک چیزهایی می بارد و آدم فتنه گری هستی! بعد از مدتی مرا ول می کرد و به آقای



عبایی حمله می کرد و می گفت: «این سید از مشهد به اینجا آمده یا تو از قم آمده ای در این کویر که چکار کنی» پس از ظهر عاشورا، دیگر نتوانستیم در آنجا بمانیم؛ چرا که عصر عاشورا ما را تعقیب کردند که بگیرند و از آنجا که می دانستیم این دفعه اگر ما را می گرفتند، رها نمی کردند، شب را در خانه‌ی یکی از بستگانمان که در آنجا بود، ماندیم یکی از سرهتیت های کاشمر مرد بسیار متدین و با اخلاصی بود و راننده‌ی اتوبوس بود؛ اما ده روز اول محرم را کار نمی کرد و مشغول عزاداری می شد. خلاصه، او که می دانست می خواهند ما را بگیرند، ساعت چهار صبح ما را سوار اتوبوس خودش کرد و از کاشمر به طرف مشهد به راه افتاد. جاده خاکی بود و خراب؛ از «تربت» که گذشتیم، در کنار دره‌ای، رینگ چرخ اتوبوس شکست و چرخ در رفت. خدا رحم کرد که اتوبوس در سمت کوه حرکت می کرد؛ والا اگر در کنار دره بود، حتماً به درون آن پرت می شد. به هر حال، پیاده شدیم. چون چرخ دیگری نداشت، لذا مجبور شد تا مشهد برود و چرخ را درست کند و برگردد. به همین منظور، با ماشینی به مشهد رفت. ما از صبح تا نزدیک غروب آنجا ماندیم. در همین اثنا، دیدیم که یک ماشین شهربانی نزدیک می شود. به این رفیقمان گفتم نباید کنار جاده بایستیم، رفتیم و در سبزه زار کنار جاده و لابه لای درخت ها مخفی شدیم. ماشین شهربانی کنار اتوبوس ترمز زد، اما دوباره راهش را گرفت و به طرف مشهد رفت. ما از مسافران پرسیدیم که ماشین چه کسی بود؟ گفتند که ماشین رئیس شهربانی «بیرجند» بوده و آقای که را که موهایش «بور» را دستگیر کرده بودند. با توجه به علایمی که

می دادند. فهمیدیم که آقای خامنه ای بوده است. غروب به طرف مشهد حرکت کردیم و حدود ساعت دوازده شب رسیدیم. بعداً معلوم شد که خرابی ماشین به صلاح ما بوده است، چون همان روز آقای قمی را گرفته بودند و می گفتند، هر ماشینی را که داخل آن، روحانی و طلبه ای بوده است، توقیف می کرده اند. بنابراین اگر زودتر می رسیدیم، دستگیرمان می کردند؛ ولی چنانکه گفتم: ماشین خراب شد و تقدیر بود که ما نصف شب برسیم تا کسی متعرض ما نشود.

### مرحله ی جدید مبارزه

در اردیبهشت سال ۴۳ ش امام از زندان و محاصره ی تهران آزاد شدند. معمولاً وقتی امام (ره) به قم مراجعت می کردند، علما از سایر شهرها و بلاد برای زیارت ایشان می آمدند مرحوم پدرم نیز به دلیل علاقه ای که به امام (ره) داشتند، همراه با عده ای برای دیدار امام از مشهد رهسپار قم شدند و در آنجا مورد استقبال طلاب خراسانی حوزه ی علمیه قرار گرفتند. بنده هم در آن سفر در خدمت ایشان بودم و همان جا خدمت امام (ره) رسیدیم. پس از رسیدن به قم، پدرم بلافاصله به منزل امام (ره) رفتند و بعد از ملاقات، در منزل برادرم که از طلاب حوزه ی علمیه ی قم بودند، ساکن شدند. بعد از چند روز هم، امام (ره) به دیدن ایشان در منزل اخوی ما آمدند، این اولین باری بود که از نزدیک با امام (ره) برخورد داشتیم؛ البته من امام را به لحاظ اینکه برادر بزرگم از شاگردان با سابقه ی امام بودند و به درس ایشان می رفتند، می شناختم. برادر بزرگم - آقاسید محمد - از شاگردان مرحوم آقای داماد بود و برادر

کوچک تر از شاگردان خاص امام به شمار می رفت و اخوی بزرگ ما هم با امام مأنوس بود و حشر زیاد آنها با امام در زمان حیات آیت الله بروجودی باعث شده بود که ارتباط در جریان انقلاب تقویت پدرم هم با حضرت امام رضوان الله تعالی علیه تقریباً مرتبط باشند و این شد. بنابراین رابطه و آشنایی پدرم با امام نیز به واسطه‌ی اخوی های من بود که در قم تحصیل می کردند. اما نخستین برخورد من با امام (ره) از نزدیک، همان دیدار سال ۴۳ بود.

همین برخورد کوتاه با امام چنان تأثیر گذار بود که اگر تا آن روز خیلی از مسائل انقلاب را به طور عمیق و جدی درک نمی کردم و احیاناً به واسطه‌ی احساسات جوانی عمل می کردیم اما در آن دیدار، نفوذ معنوی امام باعث شد مسئله‌ی انقلاب برایم به صورت یک جریان جدی اعتقادی درآمد. از آن پس با مسائل انقلاب، هیچ‌گونه برخورد احساسی نکردم و شاید به همین لحاظ، در پاره ای از موارد، از ماجراهای انقلاب عقب می ماندیم؛ چرا که خیلی از روندهای انقلاب را عواطف و احساسات پیش می برد. با توجه به فرمایشاتی که امام (ره) در آن جلسه طی صحبت‌هایی با مرحوم پدرم داشتند، برای من روشن شد که مسئله‌ی انقلاب، موضوع یک عقیده و یک تکلیف شرعی است، نه مسئله‌ی احساسی که اگر خوشایند ما بود، عمل کنیم و اگر نبود خیر.

به هر حال، محور سخن حضرت امام (ره) در این دید و بازدیدها بحث انقلاب بود. ایشان که گاهی با پدرم بحث و صحبت داشتند، مسائل زیادی را مطرح می کردند در

آن زمان، امام (ره) بیشتر روزها در منزلشان سخنرانی داشتند، مردم، دسته دسته از تهران و شهرستان ها می آمدند و جمعیت که زیاد می شد، امام (ره) جلوی پنجره‌ی اتاق می نشستند و مشغول صحبت می شدند. پنجره، مشرف به حیاط بود و غالباً آقایان علما داخل اتاق می رفتند و چون فضای اتاق محدود بود، بقیه‌ی مردم داخل حیاط می آمدند. گاهی اوقات هم در یک روز، دو بار صحبت می کردند. جمعیت که زیاد می شد، امام بلافاصله سخنرانی می کردند، چنانکه می دانیم، امام (ره) حدود دو ماه در زندان پادگان جمشیدیه بودند پس از آن، در منزلی در قیطریه ساکن شدند که در آنجا تقریباً یک یا دو روز رفت و آمدشان آزاد بود، ولی بعد از دو روز، ایشان را در آن منزل نیز محاصره کردند تا اردیبهشت سال ۴۳ که دیگر به طور کلی حصر برداشته و امام (ره) به قم مراجعه کردند. درباره‌ی صحبت ها و همکاری های پدرم با امام، خاطره‌ی جالبی از ملاقات ایشان به یاد دارم زمانی که مرحوم پدرم وارد قم شدند، ساعت دوازده و نیم بود؛ یعنی بعد از اذان ظهر ایشان پیش از هر کار دیگری همراه جمعیت وارد حرم شدند و نمازشان را خواندند. سپس بعضی ها به ایشان گفتند: ابتدا ناهار میل کنید، ولی ایشان پاسخ دادند که خیر؛ چون برای دیدن امام (ره) آمدیم، نخست باید نزد ایشان برویم. اتفاقاً آن روز امام (ره) تب شدیدی داشتند و حالشان مساعد نبود، لذا باید استراحت می کردند به علاوه، آن ساعت هم ساعت مناسبی برای ملاقات نبود؛ چون وقت ناهار و زمان استراحت امام (ره) بود. از آنجا که معمولاً جمعیت زیادی به منزلشان رفت و آمد داشتند، ایشان اندرون را به منزل حاج

آقا مصطفی (ره) منتقل کرده بودند که روبروی منزل خودشان بود. با این همه، وقتی ورود ما را خبر دادند، ایشان بلافاصله از اندرون منزل حاج آقا مصطفی (ره) به جانب ما آمدند و با همان حالت تب آمدند و پیش ما نشستند همان موقع، آقا سید محمد ورامینی که خدا شفایشان بدهد؛ ایشان که در جبهه دچار موج گرفتگی شدند و الان هم بیمار هستند، در آن زمان از نزدیک ترین افراد به امام بودند جلو آمد و به امام (ره) گفت: «آقا! حال شما خوب نیست و دکترها هم شما را از اینکه زیاد بنشینید و صحبت کنید، منع کرده اند و ایشان (آقای علم الهدی) هم موافقند که شما بروید و استراحت کنید»، ولی امام (ره) فرمودند که من با استراحت موافق نیستم، بلکه مایم همین جا پیش مهمانان بنشینم. این تأکید امام (ره) در پاسخگویی به احساسات مردم و فروتنی خاص و دقت و توجهی که نسبت به آحاد مردم، به ویژه مراجعان و مهمانان خود، داشتند، از تقید و پایبندی شدید ایشان به اصول حکایت می کند.

صحبت ها و مذاکرات امام (ره) با مرحوم پدرم مربوط به وضع سیاسی آن زمان و نحوه برخورد ها و اینکه مسئله انقلاب ادامه دارد و بحث تمام نشده است؛ بود با اینکه آزادی امام (ره) نشان دهنده عقب نشینی دولت در خیلی از مسائل و زمینه ها بود، در عین حال امام (ره) تأکید داشتند که نباید خون آنهایی که در پانزدهم خرداد شهید شده اند، هدر برود، بلکه باید در راه حفظ حرمت این خون ها بایستیم، تا انقلاب را به نتیجه برسانیم.

نکته‌ی قابل توجه برای من این بود که در همان برخورد اولیه با امام (ره)، تحولی به لحاظ فکری در من ایجاد شد و آن تحویل هم این بود که پی بردم انقلاب یک تکلیف است، نه احساسات، پس نمی توانم هر چه را خوشم آمد، در پیش بگیرم؛ انقلاب جریانی است به نام تکلیف و در مرز تکلیف هم باید بایستیم. با اینکه این احساس در آن زمان برای جوانی که نوزده یا بیست سال بیشتر ندارد و خودش کوه احساسات است، سنگین بود، ولی در عین حال این مطلب برای من جا افتاد. در واقع نفوذ معنوی امام بود که این راه را فراروی ما هموار ساخت. در واقع روحیه‌ی جدی ایشان را که می دیدیم، بسیاری از مسائلی که در بعضی جاها به چشم می خورد، به نظر ما بازیچه می آمد، به دلیل همان چهره و روحیه‌ی جدی‌ای که امام در کار انقلاب و در مرجعیت خودشان داشتند.

نکته‌ی دومی که در آنجا و با تعمق در وضع امام وجود داشت و مرا متحول ساخت، مسئله‌ی تداوم زندگی روحانی خودم بود؛ یعنی من آنجا به این نتیجه رسیدم که اگر بخواهیم بیش از حد در جنبه‌ی روحانیت خودمان غوطه ور شویم، از هدف عقب می مانیم، و لذا به این نتیجه رسیدیم راه رسیدن به هدف این است که در چنان موقعیتی خود را از بسیاری قید و بندها رها کنم؛ یعنی، برای من روشن شد که اگر بتوانم مجرد از تمام موقعیت های روحانی کار کنم؛ به طوری که انسان موقعیت های اجتماعی مربوط به روحانیت را خیلی لحاظ نکند و صرف نظر از آنها بتواند کار کند، خیلی موفق تر خواهد بود. من آنجا در اطراف امام (ره) هیچ گونه تشکیلاتی که

معمولاً در بیت یک مرجع وجود دارد، ندیدم معلوم بود امام (ره) خودش تک و تنهاست و گرفتار هیچ یک از آلایش هایی که مرجعیت و شخصیت روحانی ایشان اقتضا می کند نیست. هر کس می آمد، مسئله اش را به راحتی با امام (ره) مطرح می کرد و سوالش را می پرسید و جوابش را می گرفت یا اگر پولی داشت، امام (ره) می گرفت و به او رسید می داد به طور کلی، امام (ره) همه ی کارهایش را خودش انجام می داد با اینکه در آن زمان، مرجع بزرگ شیعیان بود، ولی به دلیل جریان انقلاب، بیت امام آلایش بیت مرجعیت را نداشت و آنجا فهمیدم که فرد روحانی - در هر اوجی از موقعیت های روحانی که قرار بگیرد - اگر بتواند مجرد از آلایش آن موقعیت و مقام زندگی کند، خیلی موفق تر است. اینها تعمق هایی بود که در آن سن برای من در تداوم زندگی روحانی ام بسیار خط ساز بود. در همان سال ۴۳، جریان کاپیتولاسیون، یعنی مسئله ی سرمایه گذاری آمریکایی ها در ایران و مصونیت مستشاران نظامی آمریکا در مجلس مطرح شد. همچنین، قضیه ی فروش نفت ایران به آمریکا پیش آمد. امام (ره) به شدت با این جریانات برخورد کردند و آن سخنرانی تاریخی سیزده آبان امام (ره) کار را به جایی کشاند که ایشان در ایام ولادت حضرت زهرا - سلام الله علیها - اعلام کردند که اصلاً عید نداریم، بلکه باید عزا بگیریم که ما را به آمرکایی ها فروختند. این برخورد شدید امام باعث شد که دولت وقت، واکنش نشان دهد و در نتیجه، امام (ره) را گرفتند و به ترکیه تبعید کردند. ناگفته نماند که قبل از این جریان، در محرم همان سال برای منبر به «کاشان» رفتیم. وضعیت طوری بود که

شهربانی، کل، مجالس عزاداری را به سه چهار مجلس منحصر کرده و بقیه‌ی مجالس کاشان را تعطیل کرده بود. آن سه چهار مجلس هم منبری‌های مشخص داشت و غیر از آنها به هیچ فرد دیگری اجازه‌ی منبر رفتن نمی‌دادند. همان سال، اولین مرحله‌ی آشنایی من با آقای سید حسین مصطفوی بود در واقع، رفاقت من با ایشان از آن سال شروع شد. ایشان هم برای منبر به کاشان آمده بودند. بنده هم آنجا منبر می‌رفتم؛ البته من در «مدرسه‌ی سلطانیه» بودم و آقای مصطفوی مهمان آقای رسول زاده- که یکی از بازاری‌های کاشان به شمار می‌رفت- بودند. آقای ربانی املشی هم آمده بودند و مهمان آقای یثربی بودند، خلاصه بنده با مرحوم آقای ربانی املشی و آقای مصطفوی و یکی دو نفر دیگر که از قم آمده بودند، با هم بودیم و فقط من یک نفر از مشهد بودم البته آقای آشوری گنابادی هم بود؛ همان شیخی که بعدها طرفدار منافقین شد و کتابی در توحید نوشت که به کلی شرک بود و بعد اعدامش کردند. به هر حال، من و آقای مصطفوی و مرحوم ربانی خیلی با هم محشور بودیم، منتها هیچ جایی برای منبر رفتن ما نبود در آن وقت که آقای ربانی در منزل آقای یثربی بود، آقای یثربی یکی از دهات آنجا را برای منبر رفتن بنده در نظر گرفت و یک ده را هم برای آقای مصطفوی، ولی آقای ربانی گفت: «من به ده نمی‌روم و به هر قیمتی که شده، باید در شهر منبر بروم. ایشان روز هشتم محرم در خود همان به اصطلاح «حسینیه‌ی پشت مشهد» که آقای یثربی روضه خوانی داشت به یک باره و بدون اطلاع قبلی روی منبر رفت و جرایم و جنایات دولت را بر شمرد. خفقان در کاشان بیداد می‌کرد، به گونه‌ای که در حالی که



ایشان هنوز بالای منبر بود، دو پاسبان وارد حسینیه شدند و ایشان را از روی منبر پایین آوردند و از در بیرون بردند، و یک نفر هم از میان آن جمعیت تکان نخورد.

این خود نشان می دهد که در آن برهه، چه جوی حاکم بوده و پانزده خرداد چه تسمه‌ای از گرده ی مردم کشیده است ما به دهی به نام «قهرود» رفتیم که الان هم معروف است و در یک فرسخی قمصر قرار دارد و جای خیلی خوش آب و هوایی است. مردم خیلی متدین، با عاطفه و انقلابی ای نیز داشت و با وجود اینکه روستایی بودند، سطح فکر خیلی بالایی داشتند. بعضی از اهالی آنجا مردمان باسواد و به اصطلاح آدم های درس خوانده ای بودند و نسبت به مسائل انقلاب هم خیلی روشن و بیشتر آنها مقلد خود امام (ره) بودند در دوازدهم محرم، مجلسی به مناسبت اولین سالگرد شهادت شهدای پانزده خرداد گرفتیم در آن سال، آقای مصطفوی به ده دیگری رفت که برعکس دهی که ما بودیم روستائیان آنجا، ایشان را خیلی اذیت کرده بودند. به هر حال از آنجا برگشتیم و در ماه صفر در خدمت آیت الله خامنه ای و به قصد منبر به گرگان عزیمت کردیم در دهه ی آخر ماه صفر- همان زمانی که ما رفتیم چند روز قبل از ما، شاه به گرگان رفته بود و متأسفانه ساواک با تلاش زیادی، علمای شهر را به دیدن شاه آورده بود این مسئله، در روحیه ی مردم گرگان اثر بدی گذاشته بود؛ طوری که یک عده از جوان ها به شدت از این قضیه ناراحت بودند و برای بعضی دیگر هم به کلی مسائل مشتبه شده بود، تا حدی که اصلاً مسئله ی انقلاب و قضایای

پیرامون آن، برای ایشان بیخود جلوه می کرد. خلاصه این دیدار علما از شاه تا اندازه‌ای جریان انقلاب را در این منطقه کم رنگ و لوث کرده بود.

به هر حال، مشغول فعالیت شدیم و در ابتدا در جلسات علما شرکت کردیم. بنده یک روز ابتدا به ساکن، روی صندلی نشستم و خطبه‌ی معروف امام حسین (ع) که درباره‌ی علما فرموده اند خطبه‌ی خیلی غرابی درباره‌ی امر به معروف و نهی از منکر است و در آنجا اشاره به علما می کند و علمای زمان خویش را مورد توبیخ قرار می دهند خواندم و خیلی هم در آنجا اثر کرد. به دنبال آن، با اینکه اختناق شدیدی شهر را فرا گرفته بود، آیت الله خامنه‌ای و من منبرهای پرشوری می رفتیم تا آنجا که تقریباً شهر در کنترل ما دو نفر درآمد. منبری‌های دیگر تحت الشعاع قرار گرفتند و وضع به جایی رسید که ساواک هم نتوانست شهر را کنترل کند تا اینکه در شب بیست و ششم ماه صفر، قصد گرفتن آیت الله خامنه‌ای را داشتند. اما مردم، ایشان را از معرکه خارج کردند و هنگام صبح، ایشان از طرف بهشهر به سوی تهران رهسپار شدند پس از آن، دیگر منبر رفتن منحصر به بنده شد و جوری بود که از این مجلس تا آن مجلس جمعیت مرد و زن موج می زد جمعیت هزار تا دو هزار نفری، پشت سر ما در خیابان می آمدند و اصلاً قضیه برای شهربانی و ساواک قابل کنترل نبود؛ چون حساب می کردند گرفتن ما مساوی است با کشته شدن عده‌ای از مردم. ضمن اینکه مردم هم نمی گذاشتند برای مدت زیادی در یک جا بمانیم، بلکه هر شب یک نفر ما را به خانه اش می برد تا جای معینی نداشته باشیم. آیت الله خامنه‌ای شب بیست و

ششم ماه صفر رفتند و متعاقب آن، شب بیشت و نهم، ساواک برای دستگیری من به مجلسی آمد. اطراف را کاملاً محاصره کرده بودند، مسجد دو در داشت که یک در آن به یک محله و در دیگرش به محله ای دیگر باز می شد. او یکی از درها بیرون آمدیم. مأموران ساواک دنبالمان می کردند، ولی جمعیت من را بردند و آب شب در منزل جوان بنایی پنهان شدم جوان بسیار خوب و هیئتی بود خانه ی کوچک دو اتاقه ای داشت و به تازگی هم ازدواج کرده بود. خلاصه آن شب در خانه ی او ماندم و دوستان ما فردای آن روز، خودرویی برای بودن من تهیه کردند. دروازه های شهر را بسته بودن و ماشین ها را یکی یکی جستجو می کردند. اتفاقاً، برای فراری دادن ما کسی را پیدا کرده بودند که افسق فساق شهر بود. آدم خیلی بدی بود، ضمن اینکه با رئیس شهربانی و رئیس اطلاعات هم رفیق بود رفقای ما این شخص را گیر آوردند و به ما گفتند: تو که این همه فسق و فجور کرده ای، حالا بیا و یک قدم برای خدا بردار. او ماشنی جیبی داشت و هیچ کس احتمال نمی داد که این شخص مرا فراری بدهد. خلاصه تغییر لباس دادم و در قسمت عقب ماشین هم یکی دو تا از جوان ها نشستند که داخل ماشین خیلی به چشم نیایم. دم دروازه جلوی ماشین را گرفتند، اما وقتی او را دیدند، اجازه ی حرکت دادند و اصلاً نگاه نکردند که ببینند چه کسی داخل خودرو هست با اینکه جاده ها خراب و بدون آسفافت بود و باران شدیدی هم می بارید، از سر شب تا صبح رانندگی کرد و تا صبح ما را به بجنورد رساند. در آنجا پیاده شدیم و با اتوبوسی به مشهد آمدیم و به این وسیله نجات پیدا کردیم.

## روحانیون مشهد و انقلاب اسلامی

آیت الله قمی هم در جریان تبعید امام (ره) به ترکیه، به تبعیت از سخنرانی امام (ره) راجع به مطلب و تصویری که در مجله ای پاکستانی چاپ شده بود، در مشهد موضع گرفت. خاطریم هست در آن جلسه سخنرانی، آیت الله خامنه ای به همراه خیلی از آقایان علما حضور داشتند. خلاصه ی ماجرا این بود که مجله ای در «پاکستان» چاپ شده بود و عکس «شاه» ایران را در حال نوشیدن شراب با «رئیس جمهور آمریکا» یا با مقام سیاسی دیگری در حالی که جام شراب را به هم می زدند و سر میز قمار بودند، نشان می داد و همسرشاه هم در عکس دیده می شد آیت الله قمی با مطرح کردن قضیه ی مجله در سخنرانی خود، حمله ی شدیدی به شخص شاه کرد. از فردای آن روز، دور منزل ایشان را محاصره کردند؛ به طوری که حدود بیست روز منزلشان در محاصره بود. ما فعالیت خود را در راستای اعتراض به وضع موجود و از جمله محاصره ی مزبور، در آنجا آغاز کردیم البته، قبل از سخنرانی امام (ره) و در جریان کاپیتولاسیون بود که فعالیت خود را شروع کردیم و پیگیری و تلاش نمودیم تا درس ها و نماز جماعت در مشهد تعطیل شود درس های حوزه و نماز جماعت را هم تعطیل کردیم البته در این اقدام، مرحوم پدرمان پیشقدم بود او می گفت: «اگر الان در مقابل مسئله ی محاصره ی خانه ی آقای قمی عکس العمل نشان ندهیم، بعداً همه ی ما را سرکوب خواهند کرد؛ یعنی بعد از این، هیچ فردی در این شهر نمی تواند صدایش را بلند کند» از این رو، مرحوم پدرم نماز جماعت خود را تعطیل کرد و این

امر باعث شد برخی از آقایان دیگر از جمله آیت الله میانی هم نماز جماعت خود را تعطیل کنند. در پی این قضیه، دستگاه حاکم به تکاپور افتاد، چون به دنبال تعطیل شدن نماز جماعت، بازاریان تهدید کردند که ما هم اعتصاب می کنیم. رژیم همیشه از ناحیه ی مشهد و جهشت داشت؛ چون به هر حال، محل رفت و آمد زوار بود و لذا، نیروهای حکومتی به دست و پا افتادند و بالاخره بعد از بیست روز مجبور شدند از محاصره ی خانه ی آقای قمی دست بکشند. کمتر از یک هفته بعد از این قضیه، جریان سخنرانی امام (ره) در مقابله با مسئله ی «کاپیتولاسیون» و دستگیری مجدد امام (ره) پیش آمد. امام (ره) را هنگام صبح گرفتند و بعد از ظهر همان روز در مجلس ختمی که مرحوم پدرم برای شب هفت مرحوم آیت الله شیخ حبیب الله گلپایگانی که یکی از علمای عابد و زاهد مشهد بود در مسجد گوهرشاد گرفته بود، خبر دستگیری امام منتشر شد پس از مجلس ختم، پدرم گفتند: «به همه ی آقایانی که هستند، بگویید که به منزل آقای قمی برویم و دیگر به نماز جماعت هم نرویم» با موافقت تمام آقایانی که در مجلس ختم حضور داشتند، با اینکه پایان مجلس، مقارن مغرب بود، هیچ یک از آقایان و ائمه ی جماعت مسجد که در آن زمان عمده ی علما در مسجد جامع گوهر شاد نماز می خواندند و در مجلس ختم حضور داشتند، به نماز جماعت نرفتند و همگی به سوی منزل آیت الله قمی رهسپار شدند تا در آنجا جلسه بگیرند که چه کار کنند و چه تدبیری بیندیشند در آن جلسه، قرار بر این شد که آقایان علما، دسته جمعی از منزل آقای قمی به طرف منزل آیت الله میلانی حرکت کنند و نظر ایشان را

نیز جویا شوند. بنابراین، شب هنگام همه ی جمعیت از آنجا به اتفاق خود آیت الله قمی به منزل آیت الله میلانی رفتند. ایشان مقارن آن ایام، عمل آپاندیس کرده بودند و به همین دلیل نتوانستند در مجلس ختم شرکت کنند؛ لذا دسته جمعی از منزل آیت الله قمی به منزل آیت الله میلانی رفتند و تا ساعت دوازده شب آنجا بودند تا درباره ی موضوع پیش آمده تصمیم یگیری کنند در نهایت، قرار بر این شد که صبح روز بعد دسته جمعی به مسجد «گوهر شاد» بروند و اعلام کنند که مردم بازارها را ببندند و در مسجد جمع شوند نمی دانم این موضوع چگونه به بیرون درز کرد که به مجرد خروج جمعیت از منزل آیت الله میلانی، مأموران حکومتی خانه ی آقای قمی و سپس منزل آیت الله میلانی را محاصره کردند. دستگاه حکومتی از همان شب جلسه و به دنبال نفوذ خبر به بیرون، عکس العمل تندی نشان داد و در مسجد گوهرشاد را از صبح بست و در نتیجه، قضیه ی جمع شدن در مسجد گوهرشاد منتفی شد از فردای آن روز، با توجه به اینکه در خانه ی آقای قمی بسته شد، افرادی که به اصطلاح در زمره ی رجال مبارز مشهد بودند، شروع به فعالیت کردند. در رأس آنها آقای طبسی، مرحوم حاج مجتبی قزوینی و مرحوم حاج مهدی نوغانی را که در آن وقت ایشان هم در راه مبارزه با دستگاه حکومتی وقت بودند، می توان نام برد. همچنین برادر آیت الله سیستانی، آقای سید محمود مجتهدی که اوایل جزو انقلابیون نامی بود و بعدها از جریان انقلاب منزوی شد و چند سال پیش هم از دنیا رفت. ظاهراً مرحوم آقای هاشمی نژاد در آن زمان در مشهد بودند، اما آیت الله خامنه ای آن وقت، یعنی سال ۴۲

که امام (ره) را گرفتند در مشهد نبودند، بلکه ایشان در زندان یا به سر می بردند. بعد از ماه صفر که از گرگان آمدند، طی جریان دستگیر شدند و نخست از گرگان به تهران و سپس آمدند، طی جریانی دستگیر شدند و نخست از گرگان به تهران و سپس به قم آمدند و دیگر به مشهد برنگشتند و زمانی که ظاهراً نامه ای را از طرف امام (ره) به جایی می بردند، دستگیر شدند و از این رو، احتمالاً در جریان تبعید امام (ره) در زندان و در آن جمع نبودند آن طور که به خاطر دارم، مرحوم هاشمی نژاد، آقای طبسی و آقای مجتهدی تقریباً در رأس مبارزه با رژیم وقت در مشهد بودند. ما هم جزو افرادی بودیم که در کنار آنها مبارزه می کردیم، یعنی جزو طلاب مبارز حوزه بودیم بنده هم آن زمان در کنار این آقایان فعالیت زیادی داشتم؛ البته به اعتبار مرحوم پدرم؛ چون خیلی از کارها به وسیله ی ایشان انجام می شد. به همین دلیل نسبت به سایرین، به این علما نزدیک تر بودم. علمای مبارزه در منزل مرحوم حاج مجتبی قزوینی جمع می شدند در واقع، منزل آن بزرگوار به کانون و مرکز سازماندهی مبارزه تبدیل شده بود ناگفته نماند که مرحوم حاج آقا مجتبی با اینکه از نظر مبنای فکری - فلسفی با امام (ره) توافق نداشت، ارادت خاصی نسبت به امام (ره) داشتند. حتی گاهی اوقات که در خدمت ایشان بودیم و صحبت از امام (ره) می شد، می فرمودند : «حساب امام جداشت؛ چهل سال است که بنده مرید ایشان هستم، چهل سال است که ایشان را می شناسم» ما هم جزو طلابی بودیم که در کنار آقایان قرار داشتیم و مانند پادو همه ی کارها را انجام می دادیم.

به هر حال، در منزل مرحوم حاج شیخ مجتبی قرار شد قبل از هر چیز اعلامیه ای تهیه و علمای مشهد آن را امضاء کنند تا بعد برای مراجع قم تلگراف کنند. اعلامیه را نوشتند و گفتند یک نفر باید امضا بگیرد بنده پیشقدم شدم، البته خود آقایان هم گفتند غیر از تو، فرد دیگری نمی تواند این کار را بخوبی انجام دهد؛ زیرا بنده هر جا می رفتم می توانستم به اسم و اعتبار پدرم امضا بگیرم وقتی می گفتم که ایشان گفته اند امضا شود، به واسطه اعتبار و سابقه آن مرحوم، توجه می کردند و احترام می گذاشتند و امضا می کردند.

به هر حال، عده ای از جمله حاج مجتبی، مرحوم پدرم، مرحوم میرزا احمد مدارس که از مدرسین مشهد بودند و مرحوم آقا شیخ کاظم دامغانی، تلگراف را در همان جلسه امضا کردند و قرار شد بنده به خانه ی آقایان بروم و تلگراف را به امضای همه برسانم حتی بعضی از افرادی که در آن وقت جزو وابستگان دربار و به اصطلاح «آخوند درباری» بودند، مجبور شدند امضا کنند. در واقع، شرایطی بود که آنها هم نمی توانستند امضا نکنند؛ منتها پیش هر کدام که می رفتم باید با خواهش و اصرار شدید و هر کدام را به روشی به امضا کردن راضی و وادار می کردم بیشتر آنها عذری می آوردند یکی از آقایان که هنوز در قید حیات است و الان در مشهد به سر می رد و همچنان موضع منفی نسبت به انقلاب دارد، از امضا کردن خودداری می کرد. بنده خیلی اصرار کردم و در نهایت به او گفتم: این تلگراف را پدرم امضا کرده است و آقایان گفتند که اگر شما امضا نمی کنید، روی کاغذ جداگانه ای علت امضا نکردنتان



را قید کنید ایشان از ترس اینکه مبدا این موضوع برایش شکل ساز شود، امضا کرد. چنان که گفتیم حوزه تعطیل بود و نماز جماعت مطلقاً برگزار نمی شد؛ البته بازاری‌ها تعطیل نکردند، بلکه ما به اسم آنها، پیوسته اطلاعیه های بی نام و نشانی می دادیم، مبنی بر اینکه با ادامه ی تعطیلی نماز جماعت، باز هم به تعطیلی کشیده خواهد شد یک هفته بعد، حصر منزل آیت الله میلانی را برداشتند، ایشان هم از همه ی علما دعوت کردند در منزل ایشان جمع شوند. آیت الله میلانی اطلاعیه ی پرشوری را در آن مجلس قرائت کردند و ضمن آن، جریان تبعید امام (ره) را به تبعید ابوذر به ربنده تشبیه کردند. اطلاعیه ی پر حرارت و جالبی بود که با قلم زیبا و رسایی هم نگاشته شده بود. بلافاصله آن را تکثیر و بین مردم منتشر کردیم.

آقای میلانی فرمودند: «درباره ی مسئله ی اعتصاب نماز و درس و شکستن یا نشکستن آن، هر چه آقایان بگویند. من تابعم، در عین حال، می خواهم با مشورت آقایان در این زمینه کاری انجام یا تصمیمی اتخاذ شود» مرحوم پدرم گفت که اصلاً نباید بحثی درباره ی شکستن حصر اعتصاب نماز و درس بشود. بعضی دیگر از آقایان گفتند: بهتر است برای این اعتصاب، زمان تعیین کنیم؛ مثلاً مقرر کنیم تا بیست روز دیگر یا کمتر یا بیشتر از آن، ادامه یابد باز پدرم گفتند: «دست کم تا برداشته شدن حصر آقای قمی باید ادامه داشته باشد» به ویژه اعتصاب نماز جماعت هم باید ادامه داشته باشد در آنجا، مرحوم حاج آقا مدرس گفتند: چرا راجع به نماز و درس بحث می کنید؟ به فکر اسلام و انقلاب باشید فکر این باشید که طاغوت بر ما مسلط است

چرا این گونه حرف و حدیث ها را پیش می کشید؟! دیگران هم حرف هایی زدند و به این ترتیب در آنجا دیگر کسی جرأت نکرد در خصوص شکستن اعتصاب چیزی بگوید؛ با اینکه بعضی می خواستند از آن مجلس سوء استفاده کنند و مسئله اعتصاب نماز و درس را از میان بردارند. خلاصه، اینها کارهایی بود که از صبح روزی که دعوت نامه ی آیت الله میلانی به دست آقایان رسید، انجام دادیم. مرحوم حاج شیخ مجتبی گفتند: عده ای در پی شکستن اعتصاب نماز و درس هستند، که وابسته به دستگاه حکومتی هستند و گفته اند در این مجلس، اعتصاب شکسته می شود و قضیه هم به اسم آقای میلانی تمام می شود و بعداً می گویند خود آقایان اعتصاب را شکستند؛ بنابراین، کاری کنید که اعتصاب شکسته نشود گفتیم، چه کار کنیم، ایشان دستور دادند بنده و یکی دیگر از آقایان از صبح به محل جلسه برویم قرار شد چهار پنج نفر از آقایان: مرحوم حاج شیخ کاظم دامغانی، حاج آقا مدرس، حاج آقا مجتبی، حاج میرزا جواد آقا تهرانی و پدرم، به مجرد اینکه در جلسه ی مقرر، بحث اعتصاب شد، یکی پس از دیگری بگویند که اعتصاب نباید شکسته شود و الحمدالله، به این ترتیب، اعتصاب ادامه پیدا کرد.

این اعتصاب با ماه رجب مصادف بود و چنان که می دانیم، ماه رجب ما زیارتی است؛ لذا مردم از اطراف و اکناف می آمدند، اما در مسجدها و در حرم، هیچ نماز جماعتی برگزار نمی شد و به همین دلیل دستگاه حکومتی شدیداً تحت فشار بود در نهایت دستگاه تصمیم گرفت به هر قیمتی که شده، اعتصاب را بشکند؛ به همین دلیل، شبانه

به در منزل آقایان، مأمور فرستادند؛ تا جایی که شب هنگام رئیس شهربانی شخصاً به درب منزل آقایان رفت و عنوان کرد که آنها (آقایان علمای معترض) باید به مجلسی که در «کتابخانه ی مسجد گوهرشاد» تشکیل می شود، بیایند و از آن پس نیز در نماز جماعت حاضر شوند و تأکید کرد که این موضوع، جنبه ی اتمام حجت دارد و در صورت امتناع و ادامه ی اعتصاب و نرفتن به نماز، با آنها برخورد شدید خواهد شد. البته به هر کدام از آقایان یک حرفی زده بود، به یکی گفته بود: خودت را می گیریم به دیگری گفته بود بچه ات را می گیریم؛ حتی به یکی از آقایان گفته بود: در شبستان را تیغه می کنیم به خاطر دارم بعد از مغرب، کنار بازار سرشور در خیابان خسروی نور، حاج میرزا جواد آقا تهرانی مرا دید- منزل ایشان داخل کوچه ی سرشور بود به من گفت: «شما از آنچه پیش آمده، خبر دارید؟» گفتم «نه»؛ گفت: «کسی پیش شما نیامد؟» گفتم: «نه»؛ گفتند که دو نفر از آقایان که آنها را اسم بردند اظهار کردند که رئیس شهربانی به خانه ی آنها رفته و گفته که باید به نماز جماعت بروند و آنها هم گفته اند که ما از فردا می رویم با این شرایط، اعتصاب شکسته می شود، چه باید کرد؟ در پاسخ ایشان گفتم:

«اما ما نمی گذاریم اعتصاب را بشکنند» گفت: «آنها از فردا به نماز جماعت می روند، چگونه می توانید مانع شوید؟»

پی بردیم که مأموران شهربانی همه جا رفته اند، ولی به خانه ی ما کسی را نفرستاده اند احتمال دارم که ممکن است فردا بیایند و پدرم را هم با مأمور ببرند؛ چون دو روز

پیش از آن، رئیس اطلاعات شهربانی به خانه ی ما آمد جریان از این قرار بود که آقای حاج میرزا جواد آقای تهرانی هم در منزل ما با پدرم نشسته بودند. من هم منزل نبودم. رئیس اطلاعات شهربانی آدم چاق و قدبلندی به نام شمس آرا بود. وقتی خواستم وارد خانه شوم، دیدم یک نفر کنار در منزل نشسته که او را نمی شناسم مرحوم پدرم هم داشت با میرزا آقا تهرانی صحبت می کرد. البته در آن زمان رسم بود در خانه ی علما باز شود. آخر الامر، پدرم آن شخص را دید و به او گفت: «آقا! شما استخاره می خواهید؟» پاسخ داد: «نخیر آقا! بنده رئیس اطلاعات شهربانی هستم» پدرم پرسید: «برای چه اینجا آمده اید؟» گفت: «من آمده ام بپرسم شما چرا به نماز نمی روید؟» پدرم در پاسخ او گفت: «مگر نمی بینید که همه اعتصاب کرده اند؟ خوب، من هم نمی روم» مأمور شهربانی دوباره پرسید: «چرا نمی روید؟» و پدرم گفت: «برای اینکه خانه ی حاج آقای قمی در محاصره است، برای اینکه شما آیت الله خمینی را گرفته اید،» مأمور پرسید: «شما فقط به همین دلیل به نماز جماعت نمی روید؟» پدرم جواب داد: «بله به همین دلیل نمی رویم» او مجدداً سوال کرد: «یعنی هیچ عذر یا مانع دیگری در کار نیست؟» پدرم گفت: «خیر؛ می بینید که بنده صالح و سالم در اینجا نشسته ام شما آیت الله خمینی را گرفته اید و دور خانه ی آقای قمی را هم محاصره کرده اید، لذا ما نماز نمی رویم» مأمور گفت: «آخر ما خیلی جاها پیش بعضی از آقایان رفته ایم و آنها گفته اند که چون شما نماز نمی روید، آنها هم نمی روند، گفته اند: اگر آقای علم الهدی به نماز برود، ما هم می رویم» پدرم در پاسخ گفت:

«آقایان نسبت به من لطف داشته اند که این را گفته اند، ولی بنده هم می گویم: تا وقتی آقای قمی به نماز نرود، من هم نمی روم پس، شما ایشان را آزاد بگذارید و دست از محاصره ی منزلشان بردارید تا من هم به نماز بروم».

با توجه به موضع جدی و محکمی که پدرم در مقابل مامور شهربانی اتخاذ کرد و برخوردی که از خود نشان داد، پیش بینی کردیم که ممکن است هر لحظه بیایند و با مامور ایشان را ببرند؛ لذا طبق برنامه قرار شد صبح زود پدرم از خانه بیرون برود که اگر کسی (مأموری) بیابد، مشکلی پیش نیاید. اتفاقاً همین طور هم شد. یک یا دو ساعت مانده به ظهر، ماشینی در خانه آمد. به طریق معمول داخل خانه ریختند، ولی خوشبختانه پدر در خانه نبود.

ما معمولاً جلسه ی ختم صلوات داشتیم. در آن یک عده افرادی که هم طلبه بودند، هم بازاری و به اصطلاح آنهایی که کارگران جریان مبارزه در مشهد بودند حضور داشتند. این جلسه را ظاهراً به صورت «ختم صلوات» برگزار می کردیم، اما در عمل، تمام حرکت های اجرایی مبارزه را که آقای طبسی، آقای هاشمی نژاد و بعضی دیگر دستور می دادند. در این جلسه اجرا می کردیم. اگر احياناً مأموری از در وارد می شد، می دید که عده ای نشسته اند و دارند ختم صلوات می کنند. هیچ کسی در جلسه حرف نمی زد. معمولاً در این گونه جلسات کسی صحبت نمی کند. فقط اگر کاری داشتیم، از جلسه بیرون می رفتیم، حرف می زدیم و بعد که داخل جلسه بر می گشتیم، فقط صلوات می فرستادیم به همین دلیل، هیچ کس از آن افراد در تمام مدت جلسات

گرفتار نشد و این به دلیل حفاظت شدیدی بود که ما در مورد جلسه داشتیم. حدود ساعت ده شب به بهانه ی جلسه ی ختم صلوات داخل کوچه آمدیم، یکی یکی صدا زدیم و هر کدام از افراد را در خانه ی یکی از آقایانی که رئیس شهربانی به سراغشان رفته بود، فرستادیم به آنها گفتیم، می روید در می زنید و می گوید: ما شنیده ایم رئیس شهربانی آمده و شما را وادار کرده که فردا نماز بروید، تصمیم ما بر این است که هر کس فردا به نماز برود. بدون هیچ گونه چون و چرا او را بکشیم. تکلیفمان را این طور تشخیص داده ایم، تا پای قتل هم ایستاده ایم، چون این کار یعنی شرکت در نماز جماعت را بر هم زدن کیان روحانیت می دانیم.

از آنجا که بیشتر آن آقایان ترسو بودند، احتمال زیادی وجود داشت که از تهدید به قتل بترسند و منفعل شوند و در نماز شرکت کنند. ما در جلسه نشسته بودیم و یکی یکی افراد را می فرستادیم. فرد مورد نظر می رفت و خبرش را می آورد و نتیجه را گزارش می داد. سپس یکی دیگر را می فرستادیم، همه ی آنها گفته بودند که به نماز جماعت نمی رویم بعضی از آنها همان شب به رئیس شهربانی زنگ زده بودند که آمده اند و ما را تهدید به قتل کرده اند؛ ولی در نهایت گفته بودند به نماز نمی رویم فقط یکی از آنها گفته بود که من نمی دانم چه خواهد شد، شما تهدید می کنید، اما اگر کسی آمد که ما را به زور ببرد، چه کار کنیم؟

به همین لحاظ، در مورد او شک کردیم که مبادا به نماز جماعت برود. لذا، برای دفع این احتمال، هنگام صبح، یک عقد صوری راه انداختیم آقای شیخ علی تهرانی امام

جماعت کنونی مسجد هدایت تهران را به عنوان داماد در نظر گرفتیم و دختر دو ساله‌ی آقای حاج حسین امینی خیاط، از دوستانمان، به عنوان عروس در نظر گرفته شد و به این ترتیب، یک عقد صوری به راه انداختیم. به دنبال آن، دو نفر با ماشین در خانه‌ی آن آقا رفتند و گفتند مجلس عقدی در فلان جا داریم؛ لطفاً تشریف بیاورید و خطبه‌ی عقد را بخوانید به این صورت، آن آقا را به مجلس عقد آوردند و از ساعت هشت صبح تا دو بعدازظهر ایشان را نگه داشتند و در را به رویش بستند و گفتند: نمی‌شود بیرون بروی. ناگفته نماند که از طرف دیگر، وقتی شبانه کارمان را تمام کردیم، به در منزل مرحوم حاج میرزا جواد آقای تهرانی رفتیم. ساعت دوازده شب بود. در زدیم؛ ایشان - بنده‌ی خدا - خواب بودند، با وحشت از خواب بیدار شدند. (به هر حال، این کارهای جوانی است و حساب و کتاب ندارد) به ایشان خبر دادیم که کارها درست شده است ایشان فکر کردند مأمور حکومتی است که سراغشان آمده، اما وقتی دید ما هستیم، با آن حالت حجب و شرم خاصی که داشت، اصلاً به ما اعتراض نکرد و ما بعداً فهمیدیم که چه کار بدی کرده ایم.

خلاصه به ایشان خبر دادیم که کارها درست شده و فردا کسی که نماز جماعت نمی‌رود. فقط یک نفر جواب قطعی نداده و مردد مانده که هر طور شده، از رفتن او نیز جلوگیری خواهیم کرد. صبح فردای آن روز، تمام سربازهای رکن دوم ارتش را لباس شخصی پوشانده و داخل مسجد گوهرشاد آورده بودند. یک ساعت ماند به ظهر دیدم که دور تا دور مسجد را سربازها گرفته اند. همه لباس شخصی پوشیده، سرها

تراشیده و پوتین به پا کرده بودند. از قیافه شان معلوم بود که سربازند. آنها را آورده بودند که به طور کلی، مواظب اوضاع باشند و تمام حرکت ها را زیر نظر بگیرند. استاندار، رئیس ساواک، رئیس شهربانی و سایر مسئولان استان هم حاضر شده و در کتابخانه ی «مسجد گوهرشاد» نشسته بودند آنها منتظر بودند که علما همگی بیایند و در مسجد نماز بخوانند، ولی حتی یک نفر از آقایان هم نیامد، و اینها نزدیک ظهر، در حالی که نقشه ی خود را نقش بر آب می دیدند، دست خالی برگشتند. این قضیه مدتی ادامه پیدا کرد تا اینکه مجبور شدند حصر منزل آقای قمی را بردارند. ما خوشحال بودیم، چرا که می دانستیم اگر حصر از منزل آقای قمی برداشته شود، پایگاه مبارزه با راه می افتد. همین طور هم شد و خوشبختانه ایشان هم دوباره وارد میدان مبارزه شدند و از آن پس، همه جمع شدیم و ایشان هم مرتب اعلامیه می داد و سخنرانی می کرد. جریان مبارزه و انقلاب در مشهد تا ماه رمضان ادامه پیدا کرد. در ماه رمضان برای کار تبلیغ به «آمل» رفتم یکی از علمای آمل - که خدا رحمتش کند آقای سعیدی کاشمیری از آنجا که خیلی به ما محبت داشت، گفت: «چون شما در ماه صفر از گرگان فرار کرده اید، مصلحت نیست در ماه رمضان در آمل به منبر بروید؛ چون هر دو شهر در یک استان واقع اند و ممکن است شما را تعقیب و احیاناً دستگیر کنند»، لذا ایشان دهی را برای من در نظر گرفتند و ما در آن ده به منبر می رفتیم.

هر چند آنجا ده بود، ولی تصمیم گرفتم همان برنامه ی مبارزات خودمان را در آنجا نیز ادامه بدهم چون در دهات، تازه اصلاحات ارضی شده بود، روستایی ها طرفدار



شاه بودند، ولی خوشبختانه در آن ده هنوز اصلاحات ارضی نشده بود؛ ولی با این وجود غالب و تبلیغ کردیم و در نهایت کار به جایی رسید که بعد از دهم یا پانزدهم ماه رمضان، مردم عکس های شاه را از خانه های خود کردند و وسط میدان ده آتش زدند. به دنبال این قضیه و در «شب احیا» عده ای به اصطلاح چماق دار از دهات دیگر به قصد کتک زدن من آمده بودند در همان حال که در مراسم احیا قرآن بر سر داشتیم، شاه و نخست وزیر وقت - منصور - را بسیار نفرین کردیم منصور را هم تازه ترور کرده بودند و هنوز در بیمارستان بود که البته همان جا هم هلاک شد؛ متنها جسد او را تا مدتی در بیمارستان نگه داشته و مرگ او را اعلام نکرده بودند در هر صورت، مراسم آنقدر شورانگیز بود که روستائینی که برای کتک زدن آمده بودند، التماس کردند مراسم احیای شب بیست و سوم (احیای بعدی) را در ده آنها برگزار کنیم. البته اهالی همان ده به این امر راضی بودند و گفتند: «اگر شما آنجا بروید خیلی خوب است، حتی خود آنها هم پیشقدم شدند و ما شب احیای بعدی را در آن دهی که برخی از افراد آن آمده بودند تا ما را کتک بزنند، برپا کردیم. بلافاصله بعد از مراسم احیا، رادیو خبر مرگ حسنعلی منصور را اعلام کرد.

روستاییان مرگ او را اثر نفرین من می دانستند، البته همان طور که گفتم، منصور همان زمان تیرخوردن، مرده بود، متنها جسدش را نگه داشته بودند و بعداً مرگ او را اعلام کردند؛ اما به هر تقدیر روستاییان آن را معجزه‌ی من می دانستند تا حدی که برای آنها

مثل یک امامزاده شدم! روستائینی که همه طرفدار شاه بودند، به یک باره از این رو به به آن رو شدند.

وقتی از آنجا به مشهد برگشتم، نزدیک عید نوروز بود. مرحوم پدرم همیشه به ما سفارش می کرد و می گفت: هر جا رفتی، یک اصل اساسی در مبارزه را به خاطر داشته باش که من از این دستور، بسیار نتیجه و بهره گرفتم. او می گفت: «تا وقتی تو را نگرفته اند، می توانی کار کنی، اما اگر یک بار گرفتار شدی، دیگر نمی توانی کار کنی، چرا که درباره ی تو حساس می شوند و هر قضیه ای که پیش بیابد، اول سراغ تو می آیند و لذا، هیچ کاری نمی توانی بکنی؛ بنابراین تو به همان مقداری که برای مبارزه نیرو صرف می کنی، باید همان مقدار هم نیرو به کار بگیری که گرفتار نشوی. اگر گیر افتادی دیگر کارت تمام شد است». لذا تا آخر جریان مبارزه. این فرموده ی ایشان آویزه ی گوش ما بود، یعنی هر قدر نیرو صرف مبارزه می کردیم، به همان اندازه مواظف خودمان بودیم که گیر نیفتیم.

به هر حال، بعد از بازگشت از آمل نزدیک عید نوروز منزل آقای قمی جلسه داشتیم و آقایان هم حاضر بودند. دستگاه حکومتی شدیداً شهر را کنترل می کرد و نمی گذاشت نفس کسی در بیاید! آقای قمی هم از این وضع خیلی ناراحت بود و می گفت: در این عید نوروز این همه زوار از اطراف می آیند و ما هیچ کاری نمی توانیم بکنیم. آن سال هم آقایان اعلام کردند که ما عید نداریم به عنوان نمونه مرحوم آیت الله میلانی که ساعت تحویل با ساعت درسشان، مصادف شده بود با همان ساعت، سر درس رفتند و

اعلام کردند که ما امسال عید نداریم. این در حالی بود که آن سال، مشهد خیلی شلوغ شده بود و زائر خیلی زیادی به شهر آمده بود. آقای قمی هم خیلی ناراحت بود که با آن اختناق و خفقان موجود هیچ کاری نمی توان کرد، زوار می آیند و می روند، اما چه می شود انجام داد.

مدرسه‌ی بالاسر- که الان شده است دارالولایه- تحت تولیت پدر من بود و ما هم به آن رفت و آمد داشتیم. در اسناد تاریخی خراسان آمده که مدرسه‌ی بالاسر در زمان شاه سلیمان صفوی ساخته شده است. قطعه زمینی در بالاسر حرم مطهر قرار داشته که خود شاه سلیمان یا یکی از ارکان حکومت یا شید کسی دیگر در آن زمان در آن قطعه زمین، مدرسه‌ای ساخته که بعداً خراب شده بود. چون این زمین پشت حرم بوده، برف انداز زمستانی پشت بام حرم محسوب می شد. در تابستان هم عملاً به یک زیاله‌دانی تبدیل شده بود تا اینکه حدود دویست سیصد سال پیش، یکی از اجداد ما به نام حاج میرزا جواد مجتهد که سرکشیک آستان قدس هم بوده، در این زمینه مدرسه ساخته است در آن زمان تولیت امور آستانه را سرکشیک آستانه انجام می دادند و سرکشیک‌ها از علما بودند و در حقیقت حاج میرزا جواد مجتهد، مدرسه‌ای از بین رفته را احیا و تجدید بنا کرد و در ایام حیات، تولیت آن با خودش بود و بعد از مرگ نیز تولیت آن با اولادش بود که بعد از چند نسل، تولیت آن به مرحوم پدرم منتقل شد؛ یعنی متولی منصوص بود نه اینکه از طرف حاکم و مانند آن منصوب شده باشد. در رژیم گذشته یک بار خواستند آن را خراب کنند و جزئی از حرم مطهر قرار دهند،

ولی مرحوم پدرم خیلی مقاومت کرد و نگذاشت، موقعیت سیاسی هم جوری بود که آنها نمی خواستند با اعمال زور این کار را بکنند، چون وسیله ای می شد برای تبلیغات علیه دولت و آنها نمی خواستند چنین شود.

بعد از پیروزی انقلاب، آقای طبسی که از طرف امام، تولیت آستان قدس را برعهده داشت، چون تشخیص دادند که به هر حال این زمین وابسته به آستانه است، چون در وقفنامه آمده بود که این زمین خاکروب انداز حرم بوده و ایشان فرمودند حتماً زمین وابسته به حرم بوده که خاکروب انداز حرم محسوب شده است. ساختمان مدرسه هم که از حیث انتفاع خارج شده بود، زیرا در زمان ولیان در طرح توسعه‌ی فلکه، در مدرسه را بسته بودند و اساساً ساختمان مدرسه فرسوده و مخروبه شده بود؛ به همین دلیل آقای طبسی حکم کردند که مدرسه باید خراب شود و زمین آن به حرم ملحق شود سرانجام چنین شد و در آن مکان، رواق دارالولایه را ساختند که اکنون در بالاسر است. البته بخشی از زمین بازار قدیم مشهد که در زمان ولیان خراب شده بود هم به زمین مدرسه ملحق شد تا دارالولایه را ساختند.

به هر حال در این مدرسه دارالولایه، آقای را می شناختم به نام شیخ محسن خاوری که بسیار نترس بود. ایشان جوان متدینی را به ما معرفی کردند که تازه چاپخانه‌ی کوچکی باز کرده بود و کارت چاپ می کرد. نامش سید محمود رعنائی بود. نمی دانم الان زنده است یا نه، ولی به احتمال زیاد زنده است؛ چون آن وقت هنوز جوان وهم سن و سال خودمان بود. خلاصه، او تازه چاپخانه ای را با یک ماشین ملخی خریده

بود و در دکانی، داخل یک پاساژ کار می کرد. تراکت هایی<sup>۱</sup> تهیه کرده بودیم با عنوان:

«نوروز، توأم با فقدان آیت الله العظمی خمینی از مرگ برای شیعه ناگوارتر است.

آن وقت هنوز امام (ره) را با عنوان امام نمی شناختند. این تراکت های مقوایی را پیش

این آقای جوان بردیم که برایمان چاپ کند، اما او گفت:

«من تازه شروع به کار کرده ام، بگذارید یک لقمان نان در بیاوریم. تازه هم ازدواج

کرده ام، اگر بیایند من را بگیرند، بیچاره می شوم» بنده به او گفتم: «چون تازه کارت

را شروع کرده ای، برای برکت کارت هم که شده، این کار را انجام بده و یقین بدان تو

را نمی گیرند و گرفتار نمی شوی» او هم قبول کرد و چندین هزار تراکت را با آن

ماشین ملخی اش چاپ کرد. بنده ی خدا دو شبانه روز در مغازه اش را به روی خود

بست و به طور شبانه روز کار کرد تا چاپ تراکت ها را تمام کرد.

سپس شیخ محسن، ده پانزده نفر را پیدا کرد تا در پخش تراکت ها کمک کنند. به

ایشان گفتم، پیوسته با من ارتباط داشته باشد، چون می ترسیدم اگر آنها گیر بیفتند و

من هم گیر بیفتم، ما را شکنجه بدهند و برای آن جوانی که آن تراکت ها را چاپ

کرده بود، گران تمام شود. طفلک اگر گرفتار می شد خیلی ناجور بود؛ به ویژه اینکه

به او قول داده و گفته بودم که خاطرش آسوده باشد.

خلاصه، تراکت ها را هنگام شب به بالای پست بام «مدرسه ی بالاسر» که به پشت بام

حرم راه داشت، منتقل کردیم، جایکه هیچ کس احتمال نمی داد. پانزده نفر جاهای

---

<sup>۱</sup>.کارت های مقوایی در قطع کارت ویزیت

مختلف پشت بام مستقر شدند. همین شیخ محسن همه را برد و مستقر کرد. ما هم تراکت ها تحویل شیخ محسن دادیم. سرشب، چند تا از آنها را به خانه ی آقای قمی بردیم. ایشان نشسته بود و خیلی هم ناراحت بود. آقای طبسی و آقای مجتهدی هم آنجا بودند. یکی از تراکت ها را به آقای سید محمود مجتهدی دادم، نگاه کرد و گفت: اینها کجا بوده؛ قضیه را از اول تا آخر برای ایشان تعریف کردم، ضمناً گفتم که پانزده نفر در فلان جا مستقر شده اند که موقع تحویل سال که چراغ ها، خاموش و روشن می شود، در آن تاریکی، تراکت ها را به پایین بریزند. ایشان گفتند: «این کار تو به قدری وحشتناک است که می ترسیم ما را هم گرفتار کند؛ آخر تو چرا کاری که به تو محول نشده، دنبال کرده ای؟» می دانستم اگر به شما بگویم، مخالفت می کنید. حدس می زدم که شما مانع می شوید، لذا «چیزی نگفتم»

البته ایشان ناراحت شدند چون تصمیم گرفته بودند که همه ی حرکت ها از یک جا برنامه ریزی و سازماندهی شود، ولی در عین حال، خوششان آمد. عرض کردم: «شما مخالفید؟» گفتند: «نه خوب است» کار را به آقای قمی هم نشان دادیم، ایشان خیلی خوشحال شدند که علی ای حال خیلی خوب شد، حداقل یک صدایی در شهر بلند می شود. آن سال زوار بی شماری آمده بودند. طبق برنامه، تراکت ها را بین مردم ریختند. آنها که بسیار داغ هم بودند به شعار دادن پرداختند و به یک باره، صحن «حرم» و «مسجد گوهرشاد» یکپارچه تظاهرات ضد رژیم شد. دستگاه حکومتی گیج و دیوانه شده بود، از فردای آن روز در خیابان ها، جیب و مسلسل راه انداختند و اصلاً

نمی دانستند چه کار دارند می کنند. خلاصه، در بین تمام آن جمعیت، دو روز بعد، تنها همان شیخ محسن را گرفتند شیخ بسیار بی محابا و نترس بود، در حالی که در خیابان بوده و تعدادی تراکت هم در جیب خود داشته است، یکی از سربازها که داخل جیب بود، به او شک می کند و به او می گوید: دستش را روی دیوار بگذارد؛ آن وقت جیب هایش را جستجو می کند که در نهایت تراکت ها را در می آورد و وی را دستگیر می کنند. هنگام ظهر، پدرم آمد و گفت: «آقای قمی هنگام نماز کسی را پیش من فرستاده بود تا به تو بگویم شیخ محسن گرفتار شده، و لذا صلاح نیست که تو در شهر بمانی» بنابراین چون ممکن بود شیخ محسن در اثر شکنجه، من را لو بدهد، شبانه با وجود اینکه دوازده فروردین بود و اصلاً ماشین پیدا نمی شد، دم دوازده ی مشهد، سوار ماشینی شدم و به تهران آمدم و تا ۶ ماه فراری بودم.

آقای قمی پیوسته به ما پیغام می داد به مشهد نیا که تو را می گیرند. ظاهراً شیخ بیچاره را «دستبند قاپونی» زده بودند. یکی از شکنجه هایی که ساواک اعمال می کرد، «دستبند قاپونی» بود؛ یعنی دست چپ را با پای راست از پشت می بستند و به طرف می گفتند: سر پا بایست تا می خواست تکان بخورد، او را می زدند ولی شیخ با وجود شکنجه شدن، ناگفته بود که تراکت ها را از کی گرفته و ما را لو نداد البته بعد از شش هفت ماه، تلاش هایی صورت گرفت تا ایشان آزاد شد. از سال ۴۴ به بعد، وضع به کلی عوض شد، آن وقت در مشهد «هیئت مؤتلفه» تشکیل شده بود و افرادی از هیئت به مشهد رفت و آمد و ارتباط داشتند. مرحوم حاج مهدی عراقی یک بار به مشهد آمد

همین طور، مرحوم اندرزگو که آن زمان شیخ عباس تهرانی نامیده می شد. متنها  
مطلب مهمی که به سال های ۴۴ و ۴۵ مربوط می شود، این است که مبارزه طی این  
سالها خیلی کم رنگ شد در سال ۴۴ و بعد از آن قضایا، آقای قمی را به «خاش» در  
«بلوچستان» تبعید کردند با تبعید ایشان دیگر مبارزه در مشهد تقریباً بی درنگ شد.

مرحوم حاج آقا مجتبی قزوینی هم بعد از یکی دو سال مریض شد و در بستر افتاد. ما  
هم که گرفتار درس و بحث بودیم، خیلی به کار مبارزه نمی رسیدیم. آقای طبسی را  
نیز به زندان انداختند، آقای خامنه ای را به سیستان تبعید کردند و آقای هاشمی نژاد را  
هم گرفتند ضمن اینکه خود آقای سید محمود مجتهدی هم تا اندازه ای پیر و نسبت  
به مبارزه، بی علاقه شده بود. به این ترتیب، وقتی رئوس علما را گرفتند، مبارزه به  
کلی از رونق افتاد. حاج آقا مجتبی هم مریض شد و به این صورت، جریان مبارزه در  
مشهد کاملاً بی رنگ شد.

این نکته را هم اضافه کنم که تأمین هزینه ی کارها و فعالیت های مبارزاتی ما،  
برنامه ی سازماندهی شده و مشخصی نداشت. گاهی بعضی از آقایان علما کمک  
می کردند، ضمن اینکه فعالیت ها و کارهای ما، اساساً پرهزینه نبود و بیشتر جنبه ی  
اعتقادی، انگیزشی و انسانی داشت؛ یعنی آنهایی که در صحنه حضور داشتند، فقط  
برای رضای خدا کار می کردند. بعضی کارها مثل تکثیر اطلاعیه ها نیز که هزینه ای  
در برداشت، در بیشتر موارد مجانی تمام می شد. البته خیلی از جاها نیز خود طلبه ها  
همراه بودند؛ یعنی هر کسی از درآمد مختصر طلبگی خود مایه می گذاشت و جوری



بود که اگر کسی عامل کاری می شد، هزینه ی آن را هم خودش می داد و از زندگی خودش مایه می گذاشت، هر چند فقیر بود به هر حال، تا آنجا که طلبه ها می توانستند این هزینه ها را از جای دیگری نمی گرفتند، مگر اینکه احیاناً در موارد خاصی هزینه ی کلانی مورد نیاز بود که در این صورت، آقایان علمایی که دست اندر کار بودند، آن را تامین می کردند. ولی به هر حال، یک تشکیلات اقتصادی برای این امور و مسائل - لااقل در مشهد وجود نداشت شاید در تهران تشکیلاتی همچون هیئت مؤتلفه بودند که بنده چندان بر آن واقف نیستم، اما در مشهد که ما فعالیت داشتیم اصلاً تشکیلات خاص اقتصادی برای این کار نبود. مؤمنین هم جرأت نمی کردند مستقیماً مساعدتی بکنند، بلکه اگر می خواستند کمکی بکنند، معمولاً به واسطه ی علما این کار را انجام می دادند چون مشهد کوچک تر بود، طبعاً سلطه ی دستگاه هم بر آن بیشتر بود. به هر حال، در تهران برنامه ها وسیع تر انجام می گرفت.

بعد از این مسائل، قضیه ی منافقین پیش آمد. البته آن زمان، تازه به عنوان مجاهدین خلق مطرح شده و خیلی هم تأیید می شدند. احتمالاً آقای مجتهدین اولین کسی بود که منحرف بودن مجاهدین خلق را اعلام کرد، زیرا ایشان، با اینکه مجاهدین در آن وقت مورد تأیید همه بودند، با آنها اصلاً میانه ای نداشتند و معتقد بودند که آنها منحرف هستند. به هر حال، از آنجا که بیشتر آقایان گرفتار دستگاه حکومتی شده بودند، ایشان تنها مانده بود. مبدأ جدایی از ایشان از مبارزان و انقلابیون همان ماجرای منافقان بود، حال آنکه در آن زمان، مجاهدین مورد قبول افراد و گروه ها بودند. آقای

مجتهدی در اعتراض به مبانی فکری یک عده از دوستان مبارزش مثل آقایان اعضای هیئت مؤتلفه که گاهی به مشهد رفت و آمد داشتند، اظهارنظرهایی می کرد. البته در آن زمان، هنوز مبانی فکری آنها ظهور و بروز نکرده بود. بهتر است بگوییم اصلاً مبانی فکری خاصی نداشتند، بلکه در زندان یک سری مبانی فکری پیدا کردند آنها اصلاً حرکت مسلحانه را نمی پسندید و می گفتند حرکت مسلحانه درست نیست. او معتقد بود که در رأس یک حرکت مسلحانه باید یک مرجع باشد، والا جایز نیست.

در همان وقت ها که مبارزه بی رنگ شده بود، چند جریان خاص در مشهد اتفاق افتاد که نتایج ناگواری در پی داشت یکی، شهادت مرحوم آقای سعید بود. ایشان مشهدی بود. البته طلبه ی قم و از علمای تهران بود، ولی طلبه های مشهدی به ایشان علاقه ی وافری داشتند. وقتی آن بزرگوار را شهید کردند، در مشهد بین طلبه ها اختلافی به وجود آمد، چرا که تعدادی از طلبه ها خدمت آقای میلانی رفتند و گفتند که درس ها را تعطیل کنید، ولی ایشان به هر علت قبول نکردند. شیخ علی آقای تهرانی سر درس آقای میلانی برخاست و اعلام کرد که به دلیل کشته شدن آقای سعیدی باید درس تعطیل شود آقای میلانی هم ناراحت شد و گفت: اصلاً تعطیل کردن درس در اختیار من است، نه در اختیار شما، و حال که به دست من است، بنده باید تعیین تکلیف کنم، شما چه حقی دارید؟

شیخ علی آقا هم عصبانی شد و از سر درس بیرون رفت و گفت: من دیگر در سر درس حاضر نمی شوم! شیخ علی آقا شاخص ترین طلبه ی درس آقا میلانی بود؛

یعنی در بین شاگردان ایشان و نیز در میان فضلا از همه شاخص تر بود. خلاصه، وقتی ایشان اعتراض کرد، عده ای به حمایت از او، از پای درس برخاستند، البته در این قضیه، ما با آن آقایان موافق نبودیم و در آن وقت من هنوز سر درس آقای میلانی نمی رفتم؛ اما در آنجا با یک عده اختلاف پیدا کردیم، چرا که می گفتیم به هر حال، آقای میلانی مرجع تقلید است و ما نباید یک مرجع را تنها به این دلیل که آقای سعیدی را شهید کرده اند و ایشان درس را تعطیل نکرده است تضعیف کنیم ایشان برای اسلام شهید شده اند و تضعیف یک مرجع هم صحیح نیست، به ویژه اینکه در آن برهه ی زمانی در مشهد، غیر از آقای میلانی شخصیت عمده ای دیگری نبود چون در آن زمان آقای قمی هم حضور نداشت، به همین دلیل، بین طلبه ها اختلاف نظر پیش آمد؛ به طوری که دو سه دسته شده و از هم جدا شدند.

اینها از جمله حوادثی بود که روند مبارزه را در مشهد کند و بی رنگ کرد. متعاقب آن اتفاقی افتاد که وضع را بدتر کرد و آن اینکه آیت الله میلانی مریض شد. ایشان به دلیل فشار خون و سپس سکته ی مغزی در خانه بستری شد و مردم هم خیلی از این پیشامد ناراحت بودند. شاه از تهران، دکتر فرستاد. در واقع، یک گروه پزشکی به سرپرستی دکتر سنگ برای معالجه ی آقای میلانی آمدند. این کار، وضع را بدتر و پیچیده تر کرد؛ به طوری که بعد از این قضیه، بسیاری از مردم نسبت به آیت الله میلانی بدبین شدند به دنبال آن، شاه خودش برای زیارت به مشهد آمد و متعاقباً ساواک، طی اقدامی توانست فرزند آقای میلانی را برای دیدار شاه ببرد و او از شاه دیدن کرد.

در این هنگام، وضع از آن هم که بود بدتر شد؛ تا آنجا که بعضی آشکارا به آقای میلانی اهانت می کردند و خود ما هم دیگر جزو مخالفان بودیم و حتی یادم هست که آنجا خیلی ایشان را اذیت کردیم. اما حدود یک سال بعد، یعنی از سال ۴۷ تصمیم گرفتیم دوباره به سر کلاس درس ایشان برویم که کلاس منحصر به فردی بود. من به درس خیلی مقید بودم. نکته ی جالب توجه برای بنده، همین است که در طول این جریانات، هیچ وقت درس را تحت الشعاع مبارزه قرار نمی دادم همواره درس ادامه داشت در آن سال، سطح مان تمام شده بود و باید سر درس آقای میلانی شرکت می کردیم. یک بار که در جلسه ی همراه پدرم و آقای طبسی بودم، آقای طبسی گفت: «شنیده ام که شما به درس آقای میلانی می روید!» گفتم: «بله همین طور است» گفت: «نباید بروی، چون رفتن شما به درس آقای میلانی، در واقع به اعتبار پدرت لطمه می زند؛ چرا که به طور ضمنی تأیید محسوب می شود. وقتی آنجا می روید مردم خیال می کنند که پدر شما مؤید روش آقای میلانی است؛ بنابراین باید از این کار پرهیز کنید» بنده گفتم: «پس چه باید کرد؟» ایشان در پاسخ گفتند: «برو در قم درس بخوان!» اما پدرم از همان ابتدا با قم رفتن من خیلی مخالف بود؛ چون به من علاقه داشت و از همان اول هم سعی می کرد هر طور شده من به قم نروم لذا تا دید آقای طبسی بحث رفتن بنده به قم را مطرح کرد، عصبانی شد و گفت: «مردم سر درس علمای اهل سنت می رفتند، ایشان در درس آقای میلانی شرکت نکنند؟»

جریان دیگری که در همان زمان اتفاق افتاد، این بود که آیت الله خامنه ای که در آن وقت از تبعید در آمده بود برای کاری به منزل آیت الله میلانی رفته بودند که در آن موقع پسر آیت الله میلانی هم آنجا حضور داشته است ایشان، خطاب به آیت الله میلانی گفته بودند: «من با شخص شما کار دارم و پسران نباید باشد» ولی ظاهراً آقای میلانی گفته بودند که پسر من به امور اجتماعی واردترند. من خودم زیاد بین مردم نیستم شاید شما مطلبی داشته باشید که به مسائل اجتماعی مربوط باشد، لذا ایشان چون آشناتر است، باید در جلسه باشد. آقای خامنه ای هم گفته بود که اگر این طور باشد، بنده صحبتی نمی کنم و بلافاصله از منزل ایشان خارج شده بود. متعاقب آن، آقای خامنه ای را دستگیر کردند و این خشم طلبه ها را تشدید کرد؛ چون گرفتن ایشان را ناشی از خیر و گزارشی می دانستند که از خانه ی آقای میلانی به ساواک داده شده بود در حقیقت همین قضایا جریان انقلاب را در مشهد خیلی بی درنگ کرد.

ناگفته نماند، ما در عین اینکه شاگرد آیت الله میلانی بودیم، از موضع گیری های سیاسی بیت ایشان هم ناراحت بودیم. البته ایشان نسبت به ما محبت زیادی داشت و گاهی اوقات که این ناراحتی ها را به خود ایشان اظهار می کردیم؛ ایشان هم از دست ما ناراحت می شد. یادم هست قبل از اولین سفر حجی که می خواستم بروم، به حرم رضوی رفتم و ایشان را دیدم که پایین پای مبارک نشسته بودند. گفتم: «آقا! من می خواهم سفر حج بروم، از آنجا که شما را خیلی اذیت کرده ام، الان آمده ام با شما یک معامله بکنم و در واقع، از شما حلایت بطلبم و همین جا، پایین پای حضرت، از

من راضی شوید، من هم یک عمره ی مفرده به نیابت از شما انجام می دهم» ایشان گفت: «اگر شما عمره را انجام بدهید، ما ممنونیم، ولی بدون آن هم من از تو راضی ام و شما از این بابت نگران و ناراحت نباش» به هر حال، از بس ایشان را اذیت کرده بودم، برای استرضای ایشان خدمتشان رفتم.

بدین ترتیب، جریان انقلاب به لحاظ عوامل مختلفی که اشاره شد، به تدریج بی رنگ شد اما حوزه با آمدن آقای فلسفی گرم شد و وضع درسی طلبه ها هم به نحو قابل توجهی بهبود یافت. اما این حالت تا جریان تاجگذاری شاه، بستر دوام نیاورد. در قضیه تاجگذاری، مرحوم پدرم عکس العمل شدیدی از خود نشان داد. متأسفانه، در آن برهه از زمان، اختلافات بین روحانیت و تشیت در مسائل انقلاب و مبارزه به اندازه ای زیاد شد که دستگاه، اکثر آخوندهای مشهد از جمله منبری ها و غیره را خریده بود. خود آستان قدس هم وسیله ای شده بود که به واسطه ی آن، یعنی آخوندها را به انحای مختلف از جمله می خریدند.

به علاوه، تولیت مسجد گوهر شاد را هم که برعهده ی فردی به نام طاهری بود، گرفتند و آن را به یک سرهنگ دادند که با ساواک همکاری داشت. خلاصه، کار به جایی رسید که شاه بعد از مراسم تاجگذاری، اولین سلام رسمی اش را در مشهد قرار داد و تأکید کردند که همه ی آقایان علما باید در مراسم سلام رسمی شاه شرکت کنند اینجا بود که پدرم خیلی عصبانی شد و از کوره در رفت و سخت مخالفت کرد به هر حال، برای فراهم کردن مقدمات شرکت علما در مراسم سلام، نصیر عصار، معاون

هویدا و رئیس اوقاف بود، انتخاب شد که پسر مرحوم آقا سید کاظم عصار بود. خانواده‌ی عصار اصالتاً تهرانی بودند. آقا سید کاظم پسر آقا سید محمد عصار. استاد مرحوم پدرم و از هم دوره‌های مرحوم آخوند ملاصدکاظم بود. شایان ذکر است، پدرم تصدیق اجتهادش را نیز از مرحوم آقا سید محمد عصار گرفته بود. آن بزرگوار، ابتدا در نجف و بعد به مشهد آمد و مدتی در آنجا ماند و پدرم هم در آن دوره، جواز اجتهادش را از او گرفت.

در آن زمان همانطور که اشاره کردم تصدی مسجد گوهر شاد برعهده‌ی سرهنگ صالحی بود که خیلی در مشهد جنایت کرد و تا این سال‌های آخر، یعنی تا زمان ولیان هم بود و نیروی تمام عیار و آلت دست ساواک محسوب می‌شد و تمام منویات سوء ساکواک را مو به مو اجرا می‌کرد همین شخص از تمام امامان جماعت مسجد گوهرشاد دعوت کرد که برای ملاقات نصیر عصار به کتابخانه‌ی مسجد بیایند تا به این وسیله، زمینه‌ی شرکت آنان در مراسم سلام رسمی شاه فراهم شود نزدیک ظهر بود که آمدند، پدرم را دعوت کردند؛ ولی او گفت که به این مجلس نمی‌رود. لذا دو مامور برای بردن پدرم گذاشتند، یعنی خیلی وقیح عمل می‌کردند و تا این حد وضع، خفقان آمیز شده بود. پدرم نماز ظهرش را خواند و به من گفت: «می‌ترسم بیایند، مرا مقابل کتابخانه بگیرند و به زور داخل مسجد ببرند، چون مسیر ایشان درست از جلوی در کتابخانه می‌گذشت از این رو، وقتی درس من تمام شد، سر نماز پیش پدرم رفتم تا ایشان را از در بازار خارج کنیم. بین دو نماز به او گفتم: «وقتی

نمازتان تمام شد، بیایید، از در بازار بیرون برویم تا مجبور نباشیم از جلوی کتابخانه رد شویم» ایشان موافقت کردند، اما قبلاً آن دو تا مأمور را سر سجاده فرستادند و به محض اینکه نمازشان تمام شد، مأموران آمدند و گفتند: «شما باید به کتابخانه تشریف بیاورید، آقای استاندار با شما کار دارد» استاندار در آن موقع، پیرنیا بود. ابتدا پدرم از رفتن امتناع کرد و گفت: من باید به منزل بروم، اما آنها گفتند: «شما باید با ما بیایید» لذا پدرم به اجبار رفت و من هم به دنبال آنها راه افتادم. آن دو مأمور مصرانه می‌خواستند از همراه شدن من جلوگیری کنند، اما به هر حال با آنها رفتم، استاندار پیش آمد، دست داد، احترام کرد و خطاب به حاضران گفت: «ایشان، آقای عصار معاون نخست وزیر و رئیس اداره ی اوقاف هستند. اینجا تشریف آورده اند و می‌خواستیم شما با ایشان دیدار کنید» همه ی آخوندها هم جمع شده بودند. پدرم نشست و گفت: «خیلی ممنون»، اما یک مرتبه حالش بد شد و اصلاً نتوانست ادامه بدهد، لذا از جا حرکت کرد که برود، اما همان سرهنگ پیش آمد و گفت: «آقا ناهار اینجا تشریف دارید» گفت: «من ناهار نمی‌خورم»، ولی او مرتب اصرار می‌کرد. سرانجام آقای پیرنیا خودش جلو آمد، شانه های ایشان را گرفت و گفت: «ما به هیچ وجه نمی‌گذاریم شما بروید، باید بنشینید» و به اکراه پدرم را نشاندهند. ایشان نشست، ولی کاملاً عصبانی و ناراحت بود و گفت: «شما دارید چه کار می‌کنید؟»

وقتی پدرم اوضاع را این گونه دید، اصلاً در مشهد نماند و نزدیک آمدن شاه یعنی در سال ۵۰، جشن های شاهنشاهی بود که از شهر خارج شد به گرگان رفت و من هم



با ایشان به گرگان رفتیم. ظاهراً بعد از رفتن ما، آخوندهای دیگر گفته بودند که اگر ایشان آقای علم الهدی در مراسم حاضر نشود و ما برویم، بعداً مردم ما را سرزنش و لعنت خواهند کرد و ما دیگر نمی توانیم در این شهر زندگی کنیم؛ لذا باید کاری کنیم که ایشان هم بیاید.

خلاصه، سه چهار روزی در گرگان ماندیم و بعد از آن پدرم به تهران رفت و من به مشهد برگشتم. در مشهد مرا گرفتند و به ساواک بردند، ولی یک روز بیشتر نگه نداشتند، پدرم مدتی در تهران و مدتی نیز در قم بود و سپس به مشهد برگشت. در آنجا ساواک مقرر کرد که ایشان دیگر حق نماز خواندن در مسجد گوهر شاد را ندارد؛ ولی پدرم روز بعد از آنکه به مشهد برگشت، به نماز رفت. قبلاً به ایشان گفتند که ساواک دستور داده، شما دیگر نباید در مسجد نماز بخوانید، لکن ایشان توجهی نکرد و برای نماز به مسجد رفت. جلوی مسجد گوهرشاد فهمیدند که ایشان می خواهد وارد شود. مردم هم طی چند روزی که ایشان نبود، صف می بستند و نمازشان را فرادا می خواندند و با اینکه نماز جماعت های دیگری هم بود، اما به جماعت های دیگر نمی رفتند. خلاصه وقتی ایشان خواست به مسجد داخل شود، معاون سرهنگ صالحی جلوی ایشان را گرفت و گفت: «شما نباید وارد مسجد شوید»، پدرم پرسید: «چرا؟» گفت: «چون آقای سرهنگ صالحی گفته اند که شما نباید در مسجد نماز جماعت برگزار کنید. پدرم در جواب گفت: «مگر من به امر سرهنگ صالحی نماز می خوانم که به نهی او نماز را ترک کنم» ماور که از این پاسخ پدرم در مانده بود، گفت: «سازمان

امنیت چنین دستوری داده است، نه شخص سرهنگ صالحی»، پدرم دوباره گفت: «سازمان امنیت چه کار به نماز مردم دارد؟» این را گفت و وارد مسجد شد. در ضمن، یادم هست بنده ی خدایی که معمولاً با پدرم همراه بود، تا دید مأمورها دارند می آیند، پا به فرار گذاشت. به هر حال، پدرم وارد مسجد شد، سپس در بین دو نماز به پاخواست و خطاب به جمعیت گفت: «من تا به حال، در این جا نماز می خواندم، به اعتبار اینکه خانه ی خداست، ولی اکنون معلوم شد که اینجا هم خانه ی دولت است، نه خانه ی خدا، پس باید «امام الدوله» در آن نماز بخواند و کسی حق جلوگیری از نماز مرا ندارد از این تاریخ، دیگر من نماز جماعت نمی خوانم» ایشان این حرف ها را زد و از مسجد خارج شد. در بیرون مسجد، شخصی به نام حاجی مرشد- که از تجار مشهد بود و خداوند او را بیامرزد- با ماشینش پدرم را تا سر کوچه مان رساند. وقتی از ماشین پیاده شدیم، یک مرتبه دیدم چند مأمور رسیدند و به پدرم گفتند: «آقا شما باید با ما به سازمان امنیت بیایید» پدرم عصبانی شد و ضمن حمله ی کلامی به سازمان امنیت، فریاد کشید که شما حیا نمی کنید، خجالت نمی کشید! خلاصه با توپ و تشر با آنها برخورد کرد در نتیجه، مأموران هم جا زدند و از دستگیر کردن پدرم منصرف شدند. ما هم داخل خانه شدیم، ولی فکر می کردیم ممکن است بعداً مأموران بیشتری بریزند و پدرم یا شاید من را بگیرند و با خود ببرند.

آن موقع، حاجی مرشد که رئیس اتاق بازرگانی مشهد بود، همان وقت که دیده بود مأمورها به خانه ی ما آمده اند، یک سره پیش پیرنیا رفته و گفته بود: «آقا شما اصلاً

می فهمید دارید چه کار می کنید؟ شما مأمور فرستاده اید که ایشان را بگیرند؟ ایشان یک آدم معمولی نیست. فردا تمام شهر به جوش می آید. الان، تازه شاه، از این شهر رفته و شما می خواهید شهر را به هم بریزید؟» در نتیجه پیرنیا هم نگران شده بود و به رئیس ساواک تلفن کرده بود و رئیس ساواک هم در آن وقت سرهنگ شیخان یا تیمسار بهرامی بود او گفته بود: کار من نیست، کار غضنفری است، ولی غضنفری انکار کرده بود. خلاصه، بین خودشان اختلاف افتاد.

از فردای آن روز، پدرم دیگر به نماز جماعت نرفت و به تدریج وضع بدتر شد و کم کم به جایی رسید که آنها فهمیدند اشتباه کرده اند. ائمه ی جماعت مسجد، پیش سرهنگ صالحی رفتند و گفتند:

«تو آبروی ما را بردی! ایشان (آقای علم الهدی) گفته اند که اینجا خانه ی دولت است و «امام الدوله» باید در آن نماز بخواند، و لذا مردم با ما معامله ی «امام الدوله» می کنند، لذا به هر قیمتی که شده، باید ایشان را به مسجد برگردانید»

سرهنگ صالحی هم به دست و پا افتاد که ایشان را به مسجد گوهرشاد برگرداند، ولی ایشان دیگر قبول نکردند. مرتب پیک می فرستادند، از جمله حاجی مرشد، تاجر معروف را فرستادند. مدام پیغام می داد که اگر شما نیاید نماز جماعت بخوانید، یک شخص فاسق فاجری را می گذارم که اینجا نماز بخواند. پدرم نیز گفته بود: «امر دایر است بین اینکه یک فاسق فاجر را بگذارید آنجا نماز بخواند یا من خودم بشوم فاسق فاجر. هر فاسق فاجری را که می خواهید، بگذارید آنجا نماز بخواند؛ چون اگر من هم

بیایم، فاسق فاجر خواهم شد. دوباره پیغام داده بود که اگر یک آدم عوضی آمد نماز خواند و نماز مردم باطل شد، گناهِش به گردن شماست! اما پدرم پاسخ داده که همه‌ی مسئولیتش با خود ایشان است. وقتی برای چندمین بار این حرف‌ها را تکرار کرد، پدرم گفت: «فاسق تر از همه خودت هستی؛ خودت برو آنجا نماز بخوان!»

به هر حال، حدود بیست روز پدرم به مسجد نرفت، در این مدت، مردم به خانه‌ی ما می‌آمدند تا با پدرم نماز جماعت بخوانند. خانه‌ی ما خیلی کوچک بود دو اتاق بیشتر نداشت با این حال، عده‌ای می‌آمدند و در خانه با ایشان نماز جماعت می‌خواندند. بعداً، در خانه‌ی ما هم مأمور گذاشتند که کسی برای نماز جماعت وارد خانه نشود، لذا مردم جمع شدند و تکیه‌ی تهرانی‌ها را آماده کردند و مرحوم پدرم، از آن پس در «حسینیه‌ی تهرانی‌ها» نماز می‌خواندند. بعد از دو سه ماه هم خانه‌ای را که در پشت «حسینیه» واقع بود، خریدند و حسینیه را وسعت دادند.

شایان ذکر است که ایشان از آن زمان به بعد، تا آخر عمرشان در همان «حسینیه‌ی تهرانی‌ها» نماز جماعت می‌خواند. طبعاً این حسینیه با مسجد آیت الله علم الهدی که به نام ایشان معروف است، فرق دارد. مسجد آیت الله علم الهدی مسجدی بوده که ایشان در قدیم آنجا نماز می‌خواندند. البته هر سال در یک مسجدی نماز می‌خواندند، چرا که از زمان رضاخان در محدودیت بودند. معمولاً ایشان در مسجدی که نزدیک خانه‌شان بود، نماز می‌خواندند. همچنین، هر سال در «ماه مبارک رمضان» در مسجد جلسه داشت و صحبت می‌کرد و این رویه را تا آخر عمرش پیوسته ادامه داد. بعداً

همان مسجد به راهنمایی ایشان به وسیله ی شخصی از نو ساخته شد، ولی بعد از فوت مرحوم پدرم، مسجد را به نام ایشان «علم الهدی» نام گذاشتند. اما باید یادآوری کرد که ایشان نمازش را مدت ها در مسجد گوهرشاد می خواند و بعد از آن، تا آخر عمرشان در حسینیه ی تهرانی ها نماز می خواند تا آنکه عاقبت، در سال ۵۲ به رحمت خدا پیوست، پس از آن به دلیل گرفتاری ها و کارهای زیاد که در تهران برای ما به وجود آمد، دیگر نتوانستیم در مشهد بمانیم.

### **انتقال به تهران**

اوایل فقط در ماه مبارک رمضان و برای منبر به تهران می آمدم، ولی کم کم کار به جایی رسید که غیر از ایام ماه رمضان، بقیه ی ماه ها را هم به تهران می رفتم. البته توسعه ی کار ما در تهران به روند درسman در مشهد خیلی ضربه زد. بعد متوجه شدم که هم زندگی و هم درس در مشهد ناقص است؛ ضمن اینکه با این روند، کارم در تهران هم ناقص می شد. با قدری تأمل، دیدم که نمی توانم کارم را قطع کنم؛ به دلیل اینکه زندگیمان از این طریق می گذشت؛ لذا مجبور شدم درس را قطع کنم. اینها علل و موجباتی بود که تصمیم گرفتیم به تهران بیایم.

کار ما در تهران همان تبلیغ بود. ایام تبلیغ یا به مناسب های مختلف دیگر ما را دعوت می کردند. همچنین دوستانی داشتیم که نسبت به ما محبت داشتند و ما را به تهران می کشاندند. چند مورد به ما پیشنهاد شد که به تهران بیاییم. یکی از آنها «مکتب علی و زهرا» بود که هنوز هم هست. شخصی به نام آقای بازرگانی - خدا بیامرز دش - رئیس

این مکتب بود تابستان و ماه رمضان آنجا منبر می رفتیم. ایشان اصرار داشت که بنده آنجا بمانم و همان «مکتب علی و زهرا» را اداره کنم. در خیابان دولت هم یک قطعه زمین پانصد متری در نظر گرفته بودند که برای ما خانه بسازند تا بنده همان جا بمانم، ولی احساس کردم که آنجا مناسب کار من نیست؛ ممکن است عده زیادی از مردم در آنجا جمع شوند، موانع عمده ای هم بر سر راه وجود داشت با خود اندیشیدم فرضاً تعدادی جوان را به زحمت جذب آنجا کنیم، چون روبه روی آن محلی برای برگزاری «پارتی» بود، وقتی آنها بیرون بروند و چشم شان به آن مکان بیفتد، برنامه های «من کآن لم یکن» خواهد شد و بر باد خواهد رفت؛ بنابراین آنجا برای کار ما مناسب نبود.

از سوی دیگر، مسجدی هم سر «چهار راه سیروس» بود که مرحوم آقای شعرانی آنجا نماز می خواند. وقتی آقای شعرانی از دنیا رفت، متولیان این مسجد آمدند و اصرار کردند که بنده بروم آنجا بخوانم، اما آنجا مسجدی بود که صرفاً باید نماز در آن خواند و مشتری زیادی نداشت؛ چون در یک طرف آن، «محلّه ی یهودی ها» قرار داشت، در طرف دیگر هم تعدادی کسبه بودند و خلاصه، آنجا هم نمی توانست جای کار کردن و فعالیت باشد. وقتی قبول نکردم آنجا نماز بخوانم، آقای شهرستانی پسر آقاسید احمد شهرستانی آنجا نماز خواندند. سرانجام، مسجدی در خیابان «شهباز جنوبی» (۱۷ شهریور کنونی) که آخر شهر محسوب می شد، پیدا شد. آنجا از محلّه های فقیرنشین تهران بود. بانی مسجد، مرد مخلصی بود به نام حاج علی آقای ترسلی که خدا رحمتشان کند. ایشان به برادر ما گفته بود که یک نفر کاردان و مورد اعتماد می خواهم

که بیاید این مسجد را اداره کند؛ چرا که می ترسم کسی بیاید که فقط به نمازگزاردن اکتفا کند در حالی که من زحمت کشیده ام و اینجا را ساخته ام؛ تا کسی بیاید و پیوسته در اینجا مستقر باشد برادرم به من گفت: «حالا که شما تصمیم گرفته ای در تهران بمانی، اداره ی این مسجد را به عهده بگیرد، چون با توجه به انگیزه و هدفی که در نظر داری، اینجا خوب است، اینجا جاری کار است.» رفتم و دیدم مسجدی کوچک در یکی از محله های فقیرنشین شهر است و مردم بی بضاعت و فقیر اطراف مسجد هستند عده ای جوان، همین طور در خیابان صف کشیده و ایستاده اند. احساس کردم آنجا برای کار و فعالیت مناسب است، هر چند از نظر اجتماعی و مادی در سطح پایینی است این بود که در شهریور سال ۵۳ از مشهد به تهران منتقل شدیم و در واقع هجرت کردیم و ساکن تهران شدیم. یادم هست، وقتی خواستم به تهران بیایم، از آیت الله میلانی خداحافظی نکردم؛ چون می دانستم ایشان با آمدن من به تهران موافقت نمی کنند. البته بعد از مدتی ایشان متوجه شده بود که به بنده به تهران نقل مکان کرده ام از این رو، وقتی برای مراسم سالگرد وفات پدرمان به مشهد برگشتیم، ایشان در مجلس ختم، به من گفت: «امشب به خانه ی ما بیا، با تو صحبتی دارم: من به اخوی بزرگم گفتم: «ایشان می خواهد به من اعتراض کند که چرا به تهران رفته ام. من تنهایی نمی تونم بروم؛ پس بیا با هم برویم چرا که بدون خداحافظی از ایشان به تهران رفتم»

به این ترتیب، با برادرم خدمت ایشان رفتیم. برادرم درباره ی من به آقای میلانی گفت که در مسجدی در تهران مشغول فعالیت شده و آنجا جوان ها را جمع کرده و فعالیت های فرهنگی و کارهای تبلیغی می کند. بعد از اینکه برادرم مقداری صحبت کرد، آقای میلانی خطاب به من گفت: «بنده به شما گفتم که تنها بیایی، چرا با برادرت آمدی؟» به همین لحاظ، شب بعد دوباره و این بار تنها خدمت ایشان رفتم و گفتم: «آقا! شما چه فرمایشی داشتید؟» گفت: «با شما کار خاصی نداشتم، فقط می خواستم بگویم که دلم برای شما سوخت! همین یک کلمه! آخر شما داشتی اینجا درس می خواندی و استعداد شایانی هم داشتی و خوب پیش می رفتی؛ لذا اگر می ماندی خیلی بهتر بود. لااقل از اینجا که رفتی، می بایست به قم می رفتی؛ چرا تهران رفتی» گفتم: «آقا! علت رفتن من گرفتاری ها و کارهای زیاد در تهران بود. عزمیت بنده به تهران به این علت نبود که از حوزه ای به حوزه ی دیگر بروم» ایشان باز گفتند: «در هر صورت خواستم همین را به شما بگویم که دلم سوخت و حیف شدید؛ اگر در حوزه می ماندی و درست را ادامه می دادی، آینده ی خیلی درخشان تری داشتی» بد نیست اضافه کنم بعد از آن جلسه، آیت الله میلانی را زیارت نکردیم، جز در تشییع جنازه ی ایشان حدود پنج شش ماه بعد، شرکت کردم.

در شهریور ۱۳۵۳ که مصادف با ماه شعبان و ولادت وجود مقدس سیدالشهدا (ع) بود، برای ادامه ی کار و فعالیت به مسجد امام صادق (ع) در همان منطقه که ساکنان آن از نظر وضع اقتصادی و معیشتی در سطح بسیار پایینی بودند؛ رفتم به رغم



جستجوی فراوان، نتوانستیم منزلی که گنجایش کافی داشته باشد، فراهم کنیم؛ چون بزرگترین منازل اطراف مسجد، بیش از شصت متر مساحت نداشت در آن هنگام، اهالی آنجا فاقد هر گونه امکانات مالی بودند، بنابراین هم نمی توانستند به مسجد هم کمکی بکنند؛ حتی خود آن مسجد هم با کمک دیگران و افراد خارج از محل ساخته شده بود. با این اوصاف، هیچ گونه فعالیت فرهنگی تحت آن شرایط امکان نداشت. ولی از همان شب اول بنا را بر این گذاشتیم که هر شب، بعد از نماز مغرب و عشا برای مردم صحبت کنیم، به همین منظور، برنامه ای هفتگی تنظیم کردیم که طبق آن، هر شب برنامه ای خاص اجرا می شد یک شب «تفسیر قرآن» یک شب «حدیث»، یک شب «بیان احکام و مسائل»، یک شب «درس اخلاق» یک شب «بحس نهج البلاغه» و شب های جمعه هم «دعای کمیل»؛ البته گمان می کنم از بین «اخلاق» و «نهج البلاغه» یکی ارائه می شد. صبح های جمعه نیز «دعای ندبه» برگزار می کردیم.

گفتنی است در آن زمان هنوز دعای کمیل مثل الان در همه ی مساجد معمول نبود. دعای کمیل و دعای ندبه، افراد زیادی را از اطراف و اکناف جذب می کرد و به طور کلی، برنامه ی هفتگی یاد شده، مبنای حرکت وسیع فرهنگی و تبلیغی در آن مسجد شد. چنانکه می دانیم، در آن هنگام، کنترل و اختناق شدیدی بر کشور و خصوصاً بر اجتماعات مذهبی حاکم بود. در چنین جوی، امتیاز این محل فقیرنشین، این بود که بیش از نود درصد اهالی آن، مقلد امام (ره) و چند درصد باقیمانده، مقلد سایر مراجع دینی بودند و این، به دلیل فعالیت های قابل توجه مرحو آقای شیخ حسین بجستانی

بود. وی فرد بسیار متدین، انقلابی و یک ولایتی دلسوز بود که در آن منطقه هم نفوذ داشت. خلاصه، ایشان پی ریزی ها و زمینه سازی های خوب و سودمندی در آنجا کرده بود؛ به ویژه اینکه بقیه ی امامان جماعت منطقه ی خیابان شهbaz جنوبی، یا افرادی بودند که اصلاً مورد توجه نبودند یا اگر هم بعضاً مورد توجه بودند، با امام (ره) و انقلاب رابطه ی چندانی نداشتند. به هر حال، آن مرحوم نفوذ زیادی در بین مردم آن محل داشت و آدم فعالی بود. مثلاً در جشن های نیمه ی شعبان فعالیت زیادی داشت و کل محل را چراغانی می کرد به همین دلیل، مردم به او ارادت و علاقه ی وافری داشتند. ایشان هم تقلید از امام (ره) را در آنجا زمینه سازی کرده بود بنابراین در آن موقعیت، بهترین کاری که می توانستیم بکنیم، این بود که تحت عنوان بیان مسائل، هفته ای یک شب فتوای امام (ره) را برای مردم بگویم.

البته در آن هنگام، اظهار فتوای امام (ره) و رساله ی ایشان، شدیداً ممنوع و تحت کنترل بود و فکر می کردم برای اینکه فعالیت های فرهنگی و تبلیغاتی تا اندازه ای رنگ انقلاب هم داشته باشد، حتماً باید این برنامه را عملی کنیم. لذا کار را شروع کردیم و همین امر باعث شد که مسجد تا حدی زیر نظر دستگاه حکومتی قرار بگیرد و عوامل رژیم در مورد فعالیت های مسجد، حساس شوند. این حساسیت به قدری نبود که دستگاه جلوی کار ما را بگیرد؛ چرا که اهالی آن منطقه، مردمی متدین و فقیر بودند و در مجموع، منطقه ای بود که دستگاه از آن حساب می برد. به همین دلیل، حتی الامکان، نمی خواست حرکتی صورت دهد که مردم آنجا تحریک شوند. به تعبیر

دیگر، محل مزبور عمدتاً منطقه ای کارگری بود؛ یعنی غالب ساکنان آن، افراد مستضعفی محسوب می شدند که دستگاه از آن حساب می برد.

گفتنی است قبل از انقلاب، عموماً دستگاه، از ثروتمندان هیچ گونه ترس و وحشتی نداشت، بلکه هراس آن بیشتر از قشر مستضعف مملکت بود که البته اکثریت جامعه و جامعه ی کارگری را تشکیل می دادند. لذا رژیم مواظب بود طوری حرکت کند که این افراد تحریک نشوند. به هر حال دستگاه، ما را زیر نظر گرفت، ولی نه به گونه ای که مانع فعالیت ما بشود.

به این ترتیب، در اول ماه مبارک رمضان، مسجد امام صادق (ع) با شور و هیجان خاصی راه افتاد، و عده ی زیادی از جوان های آن منطقه، جذب این مسجد شدند در آنجا بحثی را درباره ی معراج پیغمبر (ص) شروع کردیم که برایشان جالب بود و بیش از پیش آنها را جذب کرد خلاصه در آن سال، ماه رمضان پرشور و هیجانی را پشت سر گذاشتیم. ضمن اینکه اولین نماز عید فطر را هم بسیار با شور و حال و نشاط بر پا کردیم و از اجتماع مردم در آن وقت، تا حدودی بهره برداری کردیم.

برای فعالیت های فرهنگی قطعاً باید هزینه هایی صرف می شد و آن مسجد هم هیچ درآمدی نداشت و می بایست برای حل این مشکل، چاره ای می اندیشیدم، به همین منظور قبض هایی تهیه کردیم و با توزیع آنها ماهیانه مبلغی از افراد برای کمک به مسجد می گرفتیم با این کار، مساجد صاحب مختصر درآمدی شد که تا آن روز، هیچ خبری از آن نبود. آن زمان همان کسی که مسجد را ساخته بود، خودش باید پول آب

و برق را می داد، و گرنه آنها را قطع می کردند؛ ضمن اینکه پول خادم را نیز خود او می پرداخت اما از آن تاریخ، مسجد نظم و برنامه ای به خودش گرفت و همان تعهد ماهیانه هر چند کم، اما چون مستمر بود خیلی از مشکلات داخلی مسجد را برطرف کرد. پس از مدتی قصد داشتیم در آنجا کتابخانه ای تأسیس کنیم، ولی هیچ جای مناسبی برای این کار نداشت. فقط بالای پله ها جایی به ابعاد سه در چهار متر بود که تصمیم گرفتیم همان جا را به کتابخانه تبدیل کنیم باز هم مسئله ی مالی پیش آمد. شخصی حاضر شد مبلغ پنج هزار تومان بدهد، اما گفت این پول سهم امام است و چنانچه آیت الله میلانی اجازه دهند، مبلغ مزبور را برای کتابخانه می دهم بنده هم برای کسب اجازه با منزل ایشان تماس تلفنی گرفتم؛ لیکن به واسطه ی بعضی از برخوردهایی که در زمان طلبگی بین ما و اطرافیان ایشان پیش آمده بود، نگذاشتند که تلفنی با خود ایشان صحبت کنم. در نتیجه موفق نشدم، از ایشان اجازه بگیرم که آن پنج هزار تومان برای تأسیس کتابخانه صرف شود؛ اما به هر زحمتی که بود کتابخانه را با کمک های مختلف راه انداختیم.

راه اندازی کتابخانه باعث دلگرمی جوانان شد که ماه رمضان در مسجد جمع شده بودند و به این وسیله، انسجامی که در ماه رمضان در بین جوان ها ایجاد شده بود، حفظ شد. در ایام محرم و صفر نیز انجام بیشتر مراسم و برنامه های مذهبی و سوگواری برعهده ی خود من قرار گرفت. جلسات محرم و صفر نیز به نوبه ی خود، جالب و جاذب جمعیت بود و ما هم فعالیت های فرهنگی مان را کماکان ادامه

می‌دادیم. علاوه بر این، در مسجد یک سری کلاس برای جوان‌ها با عنوان کلاس تحلیل سیاسی که در هیچ مسجد دیگری نظیر نداشت برگزار کردیم که در آن بحث تحلیل سیاسی را برای جوانان می‌گفتیم. ضمن آنکه این عنوان، پوششی بود برای بسیاری از مباحث اجتماعی که می‌خواستیم مطرح کنیم؛ لذا تحلیل سیاسی تنها به معنای تحلیل مکتب‌های سیاسی نبود، بلکه چنین کلاسی راه انداختیم تا باعث اجتماع جوانان شود؛ به ویژه جوان‌هایی که تا حدودی دارای دید و بینش انقلابی بودند تا بیشتر متوجه مسجد شوند که همین طور هم شد.

در نیمه‌ی شعبان سال بعد، حادثه‌ی ای‌رخ داد که فرصتی برای یک حرکت جدید ایجاد کرد. پس از پایان نیمه‌ی شعبان، زمانی که می‌خواستند طاق نصرتی را که بسته بودند، جمع کنند، باد شدیدی آن را انداخت و یکی از جوان‌ها از بالای آن پرت‌رشد و متأسفانه از دنیا رفت. ما نیز از این موقعیت بهره‌برداری کردیم؛ تحت این عنوان که این جوان، شهید راه امام زمان (عج) است آن زمان اصلاً بحث «شهید و شهادت» مطرح نبود. با عنوان کردن این مباحث، مردم را تحریک کردیم که در نتیجه، تشییع جنازه‌ی مفصلی به راه افتاد و حمله‌های خاص و تابلوهایی با خطر قرمز و قطره‌های خون و امثال اینها که خواه ناخواه از نظر دستگاه بودار بود؛ اما چون به عنوان مسائل نیمه‌ی شعبان بد، نمی‌توانستند جلوی آن را بگیرند، به هر حال، این قضایا در آن اجتماع کاملاً تازگی داشت.

نکته ای که باعث اوج گیری حرکت های فرهنگی ما در آن مسجد شد، این بود که دو جریان انحرافی را در آن منطقه از میان برداشتیم؛ اولی مربوط به فردی ساعت ساز بود. او در ابتدا یک سری افکار وهابی گری را مطرح می کرد و اساساً با مسجد، روضه خوانی، ذکر مصیبت، دعا و نماز مخالف بود و مبارزه می کرد با بچه های همان مسجد کنار دکانش که مسجدالحسین نام داشت درگیر شد و چون در آنجا کسی نبود که بتواند با او مقابله کند. طبیعتاً قضایا به مسجد ما کشیده شد در همان مراحل اولیه ای که به سراغ این شخص رفتیم، فرار کرد طوری که مغازه اش را فروخت و کلیه ی بساطش را جمع کرد و به منطقه ی امیرآباد رفت این جریان به صورت یک پیروزی برای ما مطرح شد و باعث اوج گیری حرکت های فرهنگی و اجتماعی ما شد. قضیه ی دیگر، موضوع ابوالفضل برقی بود او در خیابان شهباز، برنامه ها و جلساتی داشت. بلافاصله به سراغش رفتیم و در اولین برخوردی که افراد ما با او کردند، ناگزیر جلسه اش را قطع کرد و از آنجا به «کوی کن» انتقال داد. برخورد با این جریان های انحرافی باعث شد تا حدودی مسائل اعتقادی، به ویژه مسئله ی مهم ولایت مطرح شود و با توجه به اینکه در آن زمان در قشر جوان و تحصیل کرده، افکار دکتر علی شریعتی نفوذ کرده بود. طبیعتاً این کارها و موضع گیری ما با آن افکار هم برخورد می کرد. به همین لحاظ، برخورد شدیدی بین جوان ها در آن منطقه به وجود آمد که شاید این برخورد در آن روز از نظر خیلی از بزرگان که در خط مبارزه و انقلاب بودند، نامطلوب می نمود، و لذا باعث شد که آن آقایان قدری به ما کم لطف شوند؛

ولی در حوادثی که بعد از انقلاب پیش آمد، معلوم شد که آن برخوردها، زمینه‌ی خیلی اصیلی را در آن منطقه به وجود آورده است به هر حال، مسئله‌ی برخورد با افکار دکتر (شریعتی) بیشتر اوج گرفت و طبیعی هم بود که اوج بگیرد؛ زیرا برای این بین بودن زمینه‌های انحرافی که در منطقه پدید آمده بود، مجبور بودیم روی این مسئله کار کنیم و خواه ناخواه این درگیری‌ها به وجود می‌آمد.

عده‌ای از جوان‌ها می‌آمدند و می‌گفتند: این حرف‌هایی که شما می‌گویید درست نیست؛ چرا که در کتاب «دکتر» طور دیگری تبیین شده است. کم‌کم قضیه به نقد و تحلیل افکار دکتر منجر شد. البته قصد نداشتیم با این نقد و تحلیل‌ها با چهره‌ای مبارزاتی روبه‌رو شویم؛ ولی ناخواسته قضیه به این سمت کشیده شد، و آن چیزی هم که باعث شد جریان به این جا کشیده شود، دو مسئله بود:

نخست، برخورد خام و ناآگاهانه‌ی عده‌ای از جوان‌هایی که با حسینیه‌ی ارشاد همکاری و رابطه داشتند و طرفدار افکار دکتر بودند. اینها وقتی از ما مطلبی می‌شنیدند که با بعضی از نوشته‌های دکتر منافات داشت، این را به حساب مقابله می‌گذاشتند و به واسطه‌ی تعصبی که نسبت به ایشان داشتند، سرسختانه مقاومت می‌کردند. کم‌کم این قضیه به محله‌ها و مناطق اطراف هم کشیده شد؛ یعنی افرادی که در آن مناطق طرفدار افکار دکتر بودند، می‌آمدند و موضع‌گیری می‌کردند.

دوم، صحبت‌های مرحوم حاج شیخ قاسم اسلامی طی چند ساله منبر بود که بعضی از این منبرها در مسجد خودمان برگزار می‌شد. گفتنی است به منظور برخورد با بعضی

افکار انحرافی درباره ی ولایت مجبور بودیم از سخنرانی های ایشان استفاده کنیم. وی نیز جریان را به صحنه ی مبارز کشاند؛ طوری که در ماه رمضان درگیری شدیدی بین مسجد ما و مسجد «لرزاده» رخ داد. کتابخانه ی این مسجد در اختیار افرادی بود که بعضی از آنها جزو سکنه ی محل ما بودند و اینها به عنوان حمایت از افکار دکتر که خود را انقلابی و ما را ضد انقلاب فرض می کردند، بنای مبارزه را گذاشتند و کم کم قضایا خیلی اوج گرفت تا آنجا که بین ما و آقای عمید زنجانی برخورد خیلی تندی پیش آمد که هم ایشان از ما ناراحت شد و هم ما از ایشان به این ترتیب، متأسفانه کار به شقاق و اختلال بین نیروهای مذهبی و انقلابی در آن منطقه منتهی شد.

از یک طرف، فتوای امام را می گفتیم، حرکت های مبارزاتی داشتیم و منبرهای پرشور می رفتیم و از طرف دیگر، مسجد لرزاده هم پیاگاه مبارزات بود، لذا نیروها در این دو محل تقسیم شده و به صورت دو مرکز جداگانه درآمدند؛ ضمن اینکه بین آنها اختلاف افتاده و این اختلاف هم به تدریج بالا گرفت البته، در این مسائل، خیلی از آقایان و دوستان، ما را محکوم می کردند و می گفتند شما نباید در مقابل افکار دکتر موضع گیری کنید ما هم آنها را ملامت می کردیم که آخر شما چرا نمی آید به صورت میانجی عمل کنید؟ چرا یک طرفه قضاوت می کنید؟ بیایید به صورت میانجی عمل کنید و مسئله را حل کنید؛ نه اینکه طرفدار افکار دکتر بشوید، در حالی که خودتان هم معتقدید که در آن افکار نقاط انحرافی وجود دارد پس بهتر است، اشخاص را متوجه کنید همین مسائل اختلاف را تشدید می کرد. در این باره با امام



(ره) در نجف ارتباط داشتیم؛ زیرا در بحبوحه ی کار، مقلدین امام (ره) به ما مراجعه می کردند و جوهاتشان را می دادند و ما هم مستقیم برای امام (ره) در نجف می فرستادیم و از ایشان رسید می گرفتیم. همچنین درباره ی مسائل و برنامه هایمان از امام سوال می کردیم و ایشان هم جواب هایی می دادند بنده الان خیلی از نامه های امام (ره) را دارم حتی طی نامه هایی از امام (ره) برای یک سری مسائلی که آنجا داشتیم کسب اجازه می کردیم؛ چون کم کم دامنه ی فعالیت ها از مسائل فرهنگی به مسائل امدادی کشیده شد.

از امام (ره) اجازه می خواستیم که برخی از جوهاتی که مقلدان ایشان می دهند، در مسائل فرهنگی و امدادی یاد شده صرف شود امام (ره) هم ضمن اینکه نظر مساعد داشتند، مقرر فرمودند که برای این کار، برای بنده اجازه ی کتبی می فرستند و این مطلب را در نامه شان نوشته اند که الان هم موجود است و در آن مرقوم کرده بودند که من اجازه ی شما را به وسیله ی اخوی فرستادم که البته منظورشان آقای پسندیده بود در خصوص اجازات امام (ره) از نجف باید گفت، اولاً امام کمتر به کسی اجازه می داد و ثانیاً اگر احیاناً اجازه می داد، از طریق آقای پسندیده بود ولی وقتی ما برای دریافت اجازه مان نزد آقای پسندیده رفتیم، ایشان ابتدا به کلی منکر شدند و گفتند که چنین چیزی برای من نیامده است اما تحقق کردیم و به وسیله ی بعضی افرادی که از خود آقای پسندیده شنیده بودند، پی بردیم که گفته بودند چون فلانی - یعنی بنده با یکی از نیروهای انقلابی مخالفت می کند، اجازه اش را به او ندادیم و ایشان اجازه ی

امام (ره) را به نجف برگردانده بود ناگفته نماند که مخالفت ما با نیروهای انقلابی هم صرفاً مسائلی بود که بین ما و دکتر شریعتی و مخالفت ما با برخی افکار ایشان وجود داشت:

در کنار این فعالیت های فرهنگی تصمیم گرفتیم این منطقه ی مستضعف نشین و خانواده های فقیر و بی بضاعت آن، به ویژه خانواده های یتیم را تحت پوشش امداد و برنامه های خودمان در بیاوریم؛ به علاوه اگر بتوانیم از نظر تربیتی نیز نقش داشته باشیم. وانگهی، خواستیم با این حرکت در بچه های خودمان هم روحیه ی مستضعف پروری ایجاد کنیم، لذا گروهی به نام «گروه امدادی ایتام» به وجود آوردیم که در همان ابتدای کار، در کل منطقه ی جنوب شهر مورد استقبال قرار گرفت و عده ی زیادی از بازاریان و دیگران آمدند و کمک کردند؛ به طوری که در مدت زمان کوتاهی، حدود دویست خانواده زیر پوشش درآمدند تا جایی که تمام آذوقه ماهیانه ی آنها از گوشت و برنج و روغن و غیره را در خانه هایشان می بردیم حتی گوشت گرم برایشان تهیه می کردیم و می فرستادیم؛ علاوه بر این، یک سری برنامه های تربیتی و فوق العاه نیز اجرا می کردیم، مثل «برگزاری ادو» که در آن زمان اصلاً مطرح نبود. گفتنی است که پس از انقلاب و در دوران جنگ تحمیلی از خانواده هایی که تحت پوشش ما بودن، بسیار شهید دادیم. خیلی از بچه های آنها انقلابی شدند و رفتند جبهه و شهید شدند. ما مجبور بودیم برای کمک به این گروه ایتام از امام (ره) هم اجازه

داشته باشیم؛ چون آن مقداری که مردم کمک می کردند کافی نبود و باید از سهم امام (ره) کمک می کردیم.

این جریان یعنی برخورد ما با آقای پسندیده، تا قبل از سال ۵۷ ادامه داشت منتها، قضیه به اطلاع خود امام (ره) در نجف هم رسید که به این ترتیب که در سال ۵۷ اخوی ما به نجف مشرف شد و خدمت امام (ره) رسید. امام (ره) از ایشان پرسیده بود که آقای سید احمد، اخوی شماست، گفته بود: بله، سپس ایشان مقدار زیادی درباره‌ی من تحقیق کرده و فرموده بودند: بعضی خبرهایی از ایران برای من آورده اند منی بر اینکه ایشان برخوردهایی دارد و اخوی ما هم توضیحاتی برای ایشان داده بود البته آن وقت ناراحت بودم، ولی بعد با توجه به تجربه‌ی ای که پیدا کردم خیلی هم از برخوردها و مسائلی که پیش آمده بود، خوشحالی شدم.

از سوی دیگر، به تدریج مسجد ما به صورت پایگاه ضدوهابی در کل تهران در آمد تا آنجا که بچه‌ها، بسیج شدند و مجالس برقی را در هر کجا بود، از جمله در شهر زیبا، به هم می ریختند در این میان، جلسه‌ی مناظره‌ی ای بین من و مصطفی طباطبایی در سید خندان ترتیب دادند. مصطفی طباطبایی نوه یا خواهر زاده‌ی میرزا محمد باقر آشتیانی و از کسانی بود که رسماً با وهابیت و علمای مدینه مرتبط بود و تمام جریان‌های وهابیت در تهران با سازمان می داد و هدایت می کرد. وی هنوز زنده است و در شمیران زندگی می کند و در آنجا هم مدتی فعالیت هایی می کرد، البته اکنون بسیار پیر شده است به هر حال برای مناظره رفتم، ولی مصطفی طباطبایی نیامده و

همین باعث شد عده ی زیادی از مریدانش از او برگردند و کم کم کار به جایی کشید که این دارودسته هر کجا می رفتند، بچه های مسجد آنها را تعقیب می کردند بعضی جاها از سوی خود بنده و گاهی نیز به وسیله ی جزواتی که منتشر می کردیم؛ به این صورت که نوار مربوط به سخنرانی آنها را برای ما می آوردند، سخنرانی ها را پیاده می کردیم، سپس جزوه ای در رد آن تهیه می کردیم و هفته ی بعد در همان جلسه، بچه های ما می فتند و رد حرف های هفته ی قبل را به صورت جزوه بین حضار پخش می کردند. برقی شب های شنبه در مسجد محل خود سخنرانی می کرد، و لذا بچه های ما هر شب شنبه می رفتند و جزواتی را که در رد حرف های هفته ی قبل او تهیه شده بود، بین افراد توزیع می کردند. برقی نامه زیاد می نوشت و در نامه هایش تناقض گویی فراوان به چشم می خورد افراد ما نامه ها را جمع آوری می کردند، در حالی که به خط و امضای خود او بود بعدها که او متوجه موضوع شده بود، نامه هایشان را امضا نمی کرد تا بعداً بتواند تناقض گویی های خود را منکر شود.

در سال ۵۶، جریان رحلت حاج آقا مصطفی پیش آمد. همان شبی که خبر رحلت ایشان به تهران رسید، مصادف با شب میلاد حضرت امام رضا (ع) بود، به همین دلیل، مسجد و محله را چراغانی کرده بودیم. بلافاصله هنگام صبح، تمامی چراغ ها را خاموش کردیم؛ در حالی که شب میلاد امام رضا (ع) را جشن مفصلی گرفته بودیم. مجلس ختم مفصلی برگزار کردیم و این کار باعث شد که در کل منطقه حرکت و جنبشی ایجاد و اصلاً انقلاب تجدید شود.

در چهلم حاج آقا مصطفی، اولین نوار امام (ره) به دست ما رسید. همان نواری که در آن فرموده بودند که شهادت فرزندشان از الطاف خفیه الهی بوده و سپس، شروع به نصیحت کردند و در همان جا فرمودند که اسلام، منهای روحانیت مثل طب منهای طیب است و نظایر اینها. این نوار روح تازه ای به ما بخشید؛ ضمن اینکه در اثر آن، تمام کسانی که خودشان را مقلد امام (ره) می دانستند و با ما مخالفت بودند، سرکوب یا قانع شدند و معلوم شد حرف هایی که می زدیم، در جهت فرمایش های امام (ره) بوده است ولی چون امام (ره) همگان را به صلح، سازش، اتحاد، اتفاق و همدلی فرا خوانده بود، ما نیز به منظور پیگیری فرمان ایشان، همه ی مخالفان خود را به اتحاد و اتفاق دعوت کردیم و به آنها گفتیم چون مقلد امام هستیم، همه باید تابع دستور ایشان باشیم. بنابراین، به عنوان تکلیف شرعی باید اختلاف هایمان را کنار بگذاریم، با این حال، باید بدانید که مبانی شما را خود امام رد کردند.

این موضوع باعث شد عده ی زیادی از بچه های محل و منطقه ی نزدیک ما که بیشتر با ما اختلاف داشتند. شدیداً با ما علاقه پیدا کند و مایل شدند که جذب ما بشوند، و چون تنها مشکل و مانع سر راه مسئله ی افکار دکتر از میان برداشته شد، فوراً جذب شدند. قبل از اینکه جریان نوزدهم دی در قم اتفاق بیفتد، شروع کردیم به برپایی منبرهای پرشور و روز به روز هم منبرها را پرشورتر کردیم برخی آقایان را برای منبر رفتن از قم به تهران دعوت می کردیم و به این ترتیب محرم و صفر پرشوری را در سال ۵۶ در مسجد خودمان گذرانندیم، تا آنجا که بعد از قضیه ی نوزدهم دی، دیگر

در حرکت های انقلابی، مسجد ما اول بود. در هر موردی، تظاهرات از اینجا شروع می شد قبل از اینکه امام (ره) به پاریس تشریف ببرند چند تا چهلم پیش آمد؛ از جمله مراسم چهل شهدای یزد و تبریز که در تمام آنها، مسجد ما خیلی فعال بود. حتی کم کم، مرکز نشر اطلاعیه های امام (ره) را در منطقه ی شرق و جنوب تهران به دست گرفتیم. اطلاعیه ها از مسجد ما تکثیر و منتشر می شد، لیکن با پیروزی انقلاب، فعالیت های ما تا اندازه ای تحت الشعاع قرار گرفت.

البته تا فراموش نشده بگویم که فعالیت فرهنگی و مهم دیگری که در کنار فعالیت های فرهنگی ضدوهابیت در مسجد داشتیم. فعالیت برای مبارزه با «مسیحیون بین المللی» بود که از اواخر سال ۵۴ و اوایل ۵۵ شروع شد. قضیه از این قرار بود که یک پستی در محل ما که فرد روشن و آگاهی نیز بود پیش بنده آمد و گفت یک سری نامه هایی وجود دارد که مرتب با یک آدرس برای بعضی از خانه های این محل می آید و مشکوک است، آیا من اجازه دارم که نامه ها را نزد شما بیاورم؟ چنان که می دانیم آن موقع، این کار خیلی جرأت می خواست؛ چرا که ساواک همواره دنبال این گونه حرکت ها بود با وجود این، به این پستی - که خیلی هم او را نمی شناختیم و نمی دانستیم چگونه شخصی است و چه انگیزه ای دارد گفتم نامه ها را بیاورد تا ببینم نامه ها را که آورد، فهمیدیم که تمام این نامه ها از طرف یک مؤسسه ی تبلیغاتی مسیحیت به نام «مسیحیون بین المللی» ارسال شده و مرکز آن هم در پشت سینمایی

واقع در سه راه تخت جمشید که در حال حاضر به سه راه طالقانی تغییر نام یافته، قرار دارد.

خلاصه به تحقیق و بررسی پرداختیم و سرانجام معلوم شد که آنجا واقعاً یک مؤسسه‌ی تبلیغاتی مسیحیت است. آنها ابتدا خانواده‌های بی بضاعت را شناسایی می‌کردند؛ جوان‌های این خانواده‌ها را تحت نظر می‌گرفتند و با آنها نامه‌نگاری می‌کردند و به این وسیله، یک سری مطالب تبلیغاتی مسیحی را با عنوان آموزش دروس مکاتبه‌ای برایشان می‌فرستادند و در آخر هم امتحان مکاتبه‌ای به عمل می‌آوردند و آنها را به کلیسا دعوت می‌کردند. کسانی را هم که در این امتحان قبول می‌شدند، به کاخ جوانانی که در منطقه‌ی کرج و جاده‌ی چالوس ساخته بودند، می‌بردند و حدود یک هفته در آنجا از آنها پذیرایی می‌کردند؛ این پذیرایی با مشروب و دختر و انواع و اقسام فسق و فجورها صورت می‌گرفت.

در نتیجه، جوانی که در خانواده‌ی فقیر و بی بضاعتی بزرگ شده بود و هیچ کدام از امکاناتی را که آن زمان، آنها به صورت مجانی برایش فراهم کرده بودند، نداشت، یک مرتبه جذب می‌شد. به هر تقدیر، این برادر پستیچی را به همراه عده‌ای از رفقای خودش که در پست‌خانه کار می‌کردند و آدم‌های متدینی بودند، برای این کار مأمور کردیم آنها نیز حدود شصت آدرس در منطقه‌ی جنوب و شرق تهران در قسمت‌های دولاب، شهباز، میدان شوش، خانی آباد و نازی آباد پیدا کردند. سپس خودمان با این شصت آدرس شروع به مکاتبه کردیم و این پستیچی‌ها موظف شدند. تمام این قسم

نامه هایی که ایشان می آمد. دور بریزند و به جای آن، نامه های ما را به آن خانه ها و جوان ها بدهند. در کمتر از شش ماه کارمان را ادامه دیدم خود آن افراد ارتباطشان را به کلی با آن مؤسسه قطع کردند و با ما رابطه برقرار کردند ما نیز در ابتدا یک سری جزوه هایی مبتنی بر رد مسیحیت و رد آن جزوه هایی که مؤسسه مزبور در اختیار آنها گذاشته بود، برایشان فرستادیم و بعد که علت گرایش خود را به آن مؤسسه و مسیحیت، ضعف معلومات اسلامی خود عنوان کردند، یک سلسله دروس اسلام شناسی را به صورت دروس مکاتبه ای با الگوی همان مسیحیون بین المللی را به راه انداختیم به این ترتیب، دستگاه مسیحیون بین المللی به کلی برچیده شد و آنها کلاً تشکیلاتشان را جمع کردند و از این طرف و آن طرف جویا شدند که بدانند، چه کسی علیه آنها قیام و اقدام کرده و ارتباط افراد را قطع کرده است، ولی نتوانستند به وجود ما پی ببرند. به هر حال، این کار ما بعداً به صورت دروس مکاتبه ای درآمد؛ به طوری که بعد از مدتی، دروس مکاتبه ای تا حدود شانزده هزار مشترک در کل تهران پیدا کرد و سپس دامنه ی آن به شهرستان ها و در ادامه به خارج نیز رسید و هنوز نیز این مکاتبات را در آن جا ادامه می دهند.

### **ارتباط با امام و سفر به عراق**

این گونه فعالیت های تبلیغی ما به اطلاع حضرت امام (ره) در نجف می رسید. تا اینکه سال ۵۷ بنده که برای زیارت به نجف رفتم، خدمت امام (ره) رسیدم. این سفر حدود سه ماه قبل از عزیمت امام (ره) به پاریس بود در آن زمان، دستگاه دربارهی من



حساس بود؛ البته ممنوع الخروج هم نشده بودم در آن زمان کسانی که می خواستند به عراق سفر کنند می بایست از طریق اوقاف می رفتند. اوقاف از افراد ثبت نام می کرد و بعد از یک هفته آنها را می برد؛ ولی طبیعی بود که ما از این طریق نمی توانستیم به عراق برویم و با امام (ره) تماس بگیریم، زیرا به این شیوه، تمام حرکت ها زیر نظر مأموران حکومتی بود. به هر حال با واسطه ای که در سفارت عراق در ایران پیدا شد، ویزای (دعوتنامه) قلابی به مقصد نجف پیدا کردیم و از طریق مرز ایران به ترکیه و از ترکیه به سوریه و از آنجا به اردن و سرانجام به عراق رفتیم.

از آنجا که مقدار زیادی وجوهات شرعی را خدمت امام (ره) می بردیم، مسافرانی که به نحو معمول از طریق مرزها می رفتند، کاملاً زیر نظر بودند؛ به طوری که هر قافله ای که می رفت، اوقاف عده ای ساواکی را با آن همراه می کرد که تمام اشخاص را کنترل کنند. لذا از این طریق نمی توانستیم آن پول را وارد عراق کنیم. وانگهی، در واقع می خواستیم مدت زیادی در خدمت امام (ره) باشیم و از ایشان الهام بگیریم؛ چون نکته ای که برای بنده خیلی اهمیت داشت، این بود که حرکتی برخلاف موازین شرعی انجام ندهیم، زیرا واقعاً نمی دانستم که حرکتمان چقدر تکلیف شرعی و در جهت اهداف حقیقی انقلاب است. با بعضی از مراجع قم هم که تماش می گرفتیم، مردد بودند و نمی توانستند به درستی ما را راهنمایی کنند. به هر حال داشتیم یک سری کارهایی می کردیم، ولی دقیقاً نمی دانستیم در حرکت مبارزاتی خود چه مقدار

باید پیش برویم؟ آیا باید آن قدر پیش می رفتیم که کارمان به تعطیلی کشانده می شد، یا باید طوری حرکت می کردیم که در ضمن، کارهایمان نیز ادامه داشته باشد.

خلاصه دیگران نمی توانستند در این باره به روشنی برای ما تعیین تکلیف کنند و باید مستقیماً از خود امام (ره) کسب تکلیف می کردیم. از این رو، سفری که خدمت امام (ره) در نجف رفتیم، در واقع، نقطه‌ی عطفی در تاریخ زندگی من بود؛ به صورتی که بنده، مدتی را که در نجف بودم، غالب روزها خدمت امام (ره) می رسیدم و چندین جلسه بیش از یک ساعت و تنها خدمت ایشان بودم آن بزرگوار همواره راهنمایی های کلی و اساسی داشتند. نخستین روزی که وارد نجف شدم، به منزل امام (ره) رفتم. آن وقت، آقای رضوانی، مسئول دفترشان بود و ما از ایشان برای رفتن نزد امام (ره) وقت خواستیم امام (ره) نیز همان روز اجازه ی ورود دادند. همچنین شب همان روز، در حرم خدمت امام رسیدم، جلو رفتم و دستشان را بوسیدم. نگاهی به من کردند و فرمودند:

«من شما را نشناختم از کجا آمده ای؟» تا گفتم علم الهدی هستم، فرمود:

«بله، نامه های شما را دیده ام، بیایید منزل تا شما را ببینم»

فردای آن روز رفتیم که وقت بگیریم. آقای رضوانی گفتند که امام فرموده همین الان خدمت ایشان بروید آن روز امام (ره) بیش از یک ساعت تنها با من صحبت کردند و با اینکه هر کس خدمت امام (ره) می رسید. تنها با من صحبت کردند و با اینکه هر کس خدمت امام (ره) می رسید، معمولاً ایشان خیلی کم صحبت می کردند، ولی آن

روز، تمام مدت صحبت می کردند. ایشان، در ضمن صحبت های خود فرمودند: این «فوکلی معوج» و این «شیخ معوج» که شما این قدر با آنها درگیر می شوید و نیرویتان را صرف می کنید (مراد از فوکلی معوج و شیخ معوجی که شهید جاوید را نوشته است؛ علی شریعتی و صالحی نجف آبادی است) شما اگر می خواهید مبارزه کنید، مبارزه با اصل درخت کنید و نه با شاخه ی آن. اگر شما درخت را بیندازید، همه ی شاخه ها، خود به خود می ریزند، چرا که شاخه فرع درخت است. اگر شاه برود و نظام عوض شود، یقین بدانید تمام این فروع و شاخه ها ریخته می شود اینها همه شاخه های آن درخت هستند؛ لذا آن زحمتی که شما می خواهید بکشید و شاخه را بزنید با همان تلاش، تنه را بزنید»

مطلب دیگری که امام (ره) در آن روز گفتند و در ذهن من به عنوان یک جهت گیری و خط مشی در زندگی درآمد، این بود که فرمودند: «هر چند شما ناحقی را در جایی تشخیص دادید، باید با آن مبارزه کنید، ولی در مبارزه با ناحق موقع شناس باشید. موقعی با آن ناحق مبارزه کنید که این مبارزه ی شما طالب و خریدار داشته باشید؛ لذا اگر موقعیت خوب و مناسبی برای مبارزه با ناحق وجود ندارد، نیروی خود را بیهوده هدر ندهید»

خلاصه از این گونه نصایح، زیاد فرمودند. بنده در آخر عرض کردم:

«این سفری که خدمت شما آمدم، فقط برای کسب تکلیف است آنچه که شما بفرمایید، حجت خداست و طبیعتاً ما در مقابل آن نمی توانیم نظری از خودمان داشته

باشیم اگر شما بفرمایید که با ایشان مبارزه نکنیم، فرمانبرداریم هر چه شما برای ما تعیین تکلیف کنید، برای ما حجت خداوندی است» سپس جریان نامه ای را که ایشان مرقوم فرموده و نوشته بودند که اجازه ی من را به وسیله ی اخوی شان فرستاده اند و نیز امتناع وی را عوض کردم، امام (ره) فرمودند: «هیچ مانعی ندارد الان موجود است، اگر می خواهید به شما بدهم» گفتم: «نه اجازه ی کتبی را لازم ندارم، آن موقع که اجازه ی کتبی می خواستم، خودم خدمت شما نرسیده بودم هدف من این نبود که از این اجازه ی کتبی سوء استفاده کنم، بلکه می خواستم تکلیف شرعی را بدانم. الان هر طور حضرت عالی تکلیف شرعی مرا معین کنید، همان گونه عمل خواهم کرد» امام (ره) فرمودند: «برای تمام فعالیت های فرهنگی تان، هر مقدار هزینه داشت، از سهم امام مصرف کنید» برای گروه امدادی ایتم هم فرمودند: «یک چهارم سهم امام را برای آن گروه مصرف کنید» به این ترتیب اجازه ی مطلق و وسیعی به ما دادند. حتی باری مصارف زندگی خودم از امام (ره) اجازه خواستم، اما ایشان فرمودند از سهم سادات مصرف نکنید. سهم سادات را کسی می تواند مصرف کند که نیازمند است شما نیازمند نیستید، بلکه برای اسلام کار می کنید و تمام زندگی شما هر مقدار که عرفاً هزینه داشته باشید باید از سهم امام تأمین شود، معمولاً امام (ره) این جور اجازه ها را به هیچ کس نمی دادند؛ ولی به دلیل اطمینانی که پیدا کرده بودند، این اجازه را به ما مرحمت فرمودند.

باید عرض کنم که هنگام برگشتن از آن سفر، متوجه قلبی بودن ویزای من شدند و گذرنامه ای را گرفتند. به این ترتیب وقتی می خواستیم به اداره ی جنسیه ی کربلا برویم، رئیس جنسیه متوجه شد که دعوتنامه ی ما قلبی است، لذا گذرنامه را گرفت و گفت: «کسی که تو را دعوت کرده، نوشته که خواهرت است و برو خواهرت را بیاور تا گذرنامه ی تو را بدهم» بنده که خوهری آنجا نداشتم، گفتم: «او الان به مسافرت رفته و نیست» اما مأمور زیر بار نرفت. از آن بعضی های خیلی نجس بود بعد گفت: «کلکم جواسیس» و شروع کرد به ناسزا گفتن و افزود که اگر تا سه روز دیگر خواهرت را نیاوری، تو را به زندان می اندازم. هر قدر تلاش کردم، به هر دری که زدم، مشکل حل نشد و با زن و بچه و اهل بیت خود سرگردان بودیم و در همین اثنا، امام (ره) از نجف به کربلا تشریف آوردند و فرمودند که وقتی خواستی برگردی، بیا با تو کاری دارم؛ پیغامی می خواهم بدهم به ایران ببری. به منزل امام (ره) در کربلا رفتم و عرض کردم که این جور گرفتار شده ایم. ایشان با خونسردی فرمودند: چیزی نیست، آخرش خروج است پیغام امام (ره) برای آقای زنجانی - از روحانیون وابسته به جبهه ی ملی - و آقای شریعتمداری - از مراجع تقلید وقت - بود این دو نفر گفته بودند که انتخابات باید آزاد باشد تا بتوانیم به مجلس شورای ملی نماینده بفرستیم و ظاهراً این نکته را طی نامه ای به امام نوشته بودند که اجازه بدهید متدینین در انتخابات شرکت کنند امام به من فرمودند: «به آقای مفتح بگویید بروند و به این دو نفر بگویند که دارند سرتان را کلاه می گذارند. اگر شما بخواهید از طریق انتخابات به

مجلس شورای ملی نماینده بفرستی، همین کلاهی برسرتان خواهد رفت که در زمان  
مصدق به سر آیت الله کاشانی رفت. الان مردم قیام کرده اند، حرکت کرده اند و این  
درخت سست شده است تکانی بدهید و این درخت را بیندازید سعی کنید، اصل را از  
این ببرید اینکه شما نماینده به مجلس بفرستید، مشکلی را حل نمی کند»

بنده‌ی خدایی بود به نام آل طعمه که ظاهراً بعدها او را دستگیر کردند و به دولت  
صدام تحویل دادند گفته می شد جاسوس ایران در عراق است؛ برای زوار ایرانی  
فعالیت زیادی می کرد و کارشان را راه می انداخت. ما هم پیش او رفتیم و گفتیم که  
این اتفاق پیش آمده و کار ما گیر کرده است. او نیز بنده را به شخصی که رئیس حزب  
بعث کربلا بود، معرفی کرد و گفت که این شخص در اصل شیعه و ایرانی است و  
هیچ کس را نمی داند، آدم خوبی است. خلاصه رفتیم و مشکلمان را به او گفتیم.  
فارسی نمی فهمید، لذا قدری عربی با او صحبت کردیم. آن بنده‌ی خدا خودش به  
اداره ی جنسیه آمد. در آنجا، تا رئیس اداره چشمش به او افتاد، بلند شد و سلام کرد.  
او نیز گفت: گذرنامه ی سید را به او بدهید. گذرنامه را گرفت و به من داد و گفت:  
«چقدر می خواهی اینجا بمانی؟» گفتم: می خواهم بروم، اما چون یک شب اضافه  
ماندیم ، بعد از نیمه ی شعبان، یک شب اضافه ی ما را خروجی بزنید» گفت:

«هفت روز خروجی برای این آقا بزن و بگذار برود» اعتبار زد و به ما داد. گذرنامه را  
که گرفتیم، آن موقع ساعت ده صبح بود و تا ساعت چهار بعدازظهر از مرز عراق  
خارج شدیم. حتی ترسیدم که دنبال ما بفرستند و ما را بگیرند. بعدها شنیدم که صدام

او را اعدام کرده است کشف شده بود که وی اصالتاً شیعه و ایرانی است و در واقع، خیلی کارها کرده بود؛ به علاوه، در جریان مقدمات جنگ ایران کارشکنی های زیادی کرده، لذا به طرز فجیعی اعدامش کردند، اما به هر حال، فرد خوبی بود.

### **تشدید مبارزه و پیروزی انقلاب**

در سال ۵۷ امام (ره) به پاریس منتقل شدند. در آن موقع، وضع کشور طوری بود که معمولاً حکومت نظامی برقرار می شد. در جریان حکومت نظامی، بچه ها برای راهپیمایی از مسجد ما حرکت می کردند. به این فکر افتادم که گرچه امام به طور کلی، خط و جهت را مشخص و ما را راهنمایی و ارشاد کرده اند، این مسئله ی فرعی است و مبارزه ی ما حتماً باید زیر نظر فقیهی صاحب نظر باشد و باید با او در ارتباط باشم کسی را که برای این کار مناسب دیدم و فکر کردم بهتر ما را درک می کند و تقریباً فقیه مبارزی هم محسوب می شد، آقای خزعلی بود؛ بنابراین ارتباطمان را با آیت الله خزعلی قوی کردیم. ایشان همشهری ما و مشهدی بود، ضمن اینکه با پدر و برادران من نیز آشنایی داشت. بدون تردید، مبارزه مسئله ای احساساتی نبود و همه ی حرکت ها و اقدام های مربوط به آن باید در جهت شرع و همسو با آن برنامه ریزی می شد؛ به ویژه اینکه در آن زمان، همه ی گروه ها و اندیشه ها- از جمله چپی ها و منافقان- با هم مخلوط بودند حرکت ها جواری بود که به دشواری می شد اینها را از هم تفکیک کرد و جنبه ی شرعی آن را بازشناخت. به هر جهت، آیت الله خزعلی برای ما راهنمای خوبی بودند و تکیه ی ما در همه ی حرکت ها و مبارزات قبل از

انقلاب، مبتنی بر دیدگاه های ایشان بود. البته ایشان هم تحت تعقیب و فراری بودند دستگاه حکومتی مدام در پی ایشان بود، لذا از نظر زمانی محدودیت داشتند. زمانی هم که مأموران گارد، فرزندایشان را در قم به شهادت رساندند به زحمت توانستیم ایشان را تا بهشت زهرا، سر جنازه ی پسرشان ببریم، سپس مجدداً دستگاه وی را تحت تعقیب قرار داد. ایشان مدتی در خانه ی ما و مدتی منزل اخوی بودند و در مجموع، این طرف و آن طرف می رفتند و یک جا نمی ماندند. به هر حال، برای ما یک ملجأ و مرجعی محسوب می شدند. دیگری که در آن زمان ارتباط با یک فقیه را ضروری تر می کرد، این بود که افراد در آن منطقه بسیار پرشور و حرارت بودند؛ به صورتی که هیچ چیز جلودارشان نبود و قابل کنترل نبودند؛ تا جایی که یک شب یک روحانی غیر انقلابی با من تماش گرفت و از قول آقای عمید زنجانی به من گفت: «به فلانی بگویند که جلوی بچه ها را بگیرد. شنیده ایم که جمعیت از ته خیابان شهباز (۱۷ شهریور کنونی) راه افتاده و به میدان ژاله (شهداری فعلی) نزدیک می شوند و مأموران بنا دارند هر کس که آمد، به رگبار ببندند. ما هم برای اطلاع آنها یک نفر را فرستادیم، اما او تلفن زده و گفته که اصلاً به حرف من گوش نمی دهند و فقط گوش به حرف یک نفر می دهند و آن هم فلانی - یعنی من - است» لذا آن شخص با هم تماس گرفت و گفت: «آقای عمید گفته که شما بروید جلوی جمعیت را بگیرید» گفتم: «آقای عمید اگر کار داشت باید به خود من می گفت، چرا به شما گفته است؟»



بنابراین بنده هم به دنبال این کار نرفتم و همان شب بچه های ما رفتند. حرکت و کثرت جمعیت از انتهای خیابان شهباز و مسجد ما به حدی بود که ماموران و سربازان، عقب نشینی کردند و مردم آن شب، اداره ی راهنمایی میدان ژاله را به آتش کشیدند. این وضع خیلی عجیب، در همان شب های ماه رمضان، شب هایی که به دنبال آن حائثی هفدهم شهریور پیش آمد. در آن شب ها منبر می رفتم و وقتی جمعیت از پای منبر حرکت می کرد، تا هنگام سحر، بانک ها را آتش می زدند؛ کلانتری را آتش می زدند و ما هم نمی توانستیم مردم را کنترل کنیم.

یک بار، یکی از علمای تهران هنگام سحر ماه رمضان به من تلفن زد و گفت: «من فقط یک چیز را می خواهم به شما بگویم و آن اینکه منبرهای شما در این شب ها خلاف شرع است و شما باید با این منبرهایتان فعل حرام انجام می دهید» گفتم: «چرا»، گفت: «یک نفر آمده پیش من و مسئله پرسیده است. گفت که رفتم پای منبر فلانی نشستم از پای منبر او که بلند شدم، همراه جمعیت راه افتادم و تا وقت سحر، هر کاری می کردم و هر کجا را خراب می کردم، متوجه نبودم و تازه بعد از سحر فهمیدم چه کارها کرده ام. آیا این کار ما شرعی بوده است یا خلاف شرع؟ لذا خواستم بگویم این طور که شما مردم را تحریک می کنید. خلاف شرع است. طوری اینها را تحریک می کنید که اصلاً نمی فهمند که چه کار می کنند!

در نتیجه جوری شده بود که وقتی جمعیت از پای منبر ما بلند می شد، از همان جا راه می افتاد و به هر کجا که می رسید، به شدت برخورد می کرد و ماموران حکومت

نظامی نمی توانستند محل را کنترل کنند؛ حتی خودروهای حکومت نظامی وارد آنجا نمی شدند. اصلاً آنجا مرکز آتش زدن لاستیک ها و تظاهرات در شب ها بود. غوغایی بود، مردم آن محل از سر شب تا صبح، خواب و آرامش نداشتند. فقط یک شب، ماشین جیبی جرأت کرده و ته شهباز آمده بود و دو طرف خیابان را به رگبار بسته بود، لذا بچه ها فرار کردند و پشت بام گاراژی مخفی شدند.

از خودروی خود که انتهای خیابان شهباز نگه داشته بود، به اطراف تیراندازی می کرد، یک باره از بالای پشت بام، یک بشقاب حلبی را به طرف خودرو پرت کردند و آنها بلافاصله فرار کردند، چون فکر کردد مواد منفجره است.

خلاصه گروهی از جوان ها و بچه ها آن قدر تحریک شده بودند که خودم هم نمی توانستم آنها را کنترل کنم بعضی از آنها به فکر حرکت مسلحانه افتاده بودند تا به این وسیله در مقابل حکومت نظامی و کشتار مردم ایستادگی و مقابله به مثل کنند. ما در این مورد به وسیله ی یکی از آقایان از امام (ره) - که در پاریس بودند - سوال کردیم که آیا اجازه داریم به اینها لاقل در حد تهیه ی مواد منفجره ی ابتدایی کمک کنیم؛ یا اینکه آنها را تأیید و تقویت کنیم؟ ایشان گفته بود که هر وقت موقع آن شد، خودم به شما می گویم و اجمالاً جواب مثبتی نداده بود. منتها این بچه ها داغ بودند و نمی توانستیم آنها را کنترل کنیم؛ به ویژه اینکه کارشان را شروع کرده بودند و با این وصف، فکر کردم اگر در این خصوص بگویم که به ما مربوط نیست، ممکن است اینها دست به خرابکاری های بیشتری بزنند، ولی چنانچه با ما کار کنند، لاقل بیشتر

تحت کنترل هستند. به آنها گفتیم که شما آدم نکشید، ولی منفجر کردن ماشین و غیبه عیب ندارد؛ اما جوری عمل کنید که کسی کشته نشود.

ایام حکومت نظامی در میان خراسان کنار ورزشگاه، محل پارک اتومبیل های ارتش شده بود. اینها یکی دو شب حمله کردند و چند دستگاه ماشین را منفجر کردند. همین باعث شد که حکومت نظامی، دیگر از میدان خراسان پایین نیاید و آن اتومبیل های ارتشی را هم جمع کردند به این ترتیب، دست بچه ها برای توسعه ی مبارزات بازتر شد و مبارزات بیشتر اوج گرفت. در همین اثنا، دولت از هاری سرکار آمد. البته آن سال- سال ۵۷-، به حج مشرف شدیم و در همان جا، تظاهرات عظیمی در منی و عرفات راه انداختیم. هنگام شب که از عرفات حرکت کردیم، تعدادی که با هم بودیم، شروع کردیم به تظاهرات، و این باعث شد که ایرانی ها راه افتادند و وقتی از منی برای رمی جمرات می رفتند، تظاهراتی بر ضد شاه در منی صورت گرفت؛ با اینکه ساواکی ها هم خیلی زیاد بودند و مأموران عربستان هم خیلی سخت گیری می کردند. تظاهرات منی در سال ۵۷ در مقابل مردمان کشورهای دیگر خیلی جالب بود به خاطر دارم در کاروان ما بنده ی خدایی بود- خدا حفظش کند- پیش خدمت ولیعهد بود و اتفاقاً با کاروان ما همراه شده بود. شب های اول این بیچاره قهر کرد و پای صحبت نمی آمد. ناراحت بود و غذا نمی خورد. خلاصه دو سه شب که از این قضیه گذشت. مدیر کاروان گفت: «این آقا پدرمن را در می آورد» وقتی بر گردد تهران، گزارش می دهد به من گفت تو یک کاری بکن! و لاقلاً ملاحظه ی این یک نفر را بکن. بعد از

سه چهار شب، منبر تمام شده بود و می رفتیم شام بخوریم؛ دیدم آن شخص روی پله‌ها ایستاده است و پیش آمد و گفت: «آقا! من با شما کار دارم» گفت: من چند روز اول از منبرهای شما خیلی ناراحت شدم، ولی حالا می‌خواهم از شما یک مسئله بپرسم و آن اینکه برای من که یک عمر برای دربار کار کرده‌ام، راهی برای توبه هست یا نه؟ متوجه شدم که الحمدالله این شخص منقلب شده است، لذا ما هم او را راهنمایی کریم؛ به طوری که از آن شب به بعد، از مشتری‌های پر و پا قرص منبر ما شده بود. با این وصف، در حج آن سال توانستیم بهره برداری خوبی در جهت مبارزه بکنیم؛ تا آنجا که تقریباً مطمئن بودیم وقتی به ایران برگردیم، با ما برخورد خواهند کرد، ولی خوشبختانه کسی متعرض ما نشد.

در ایام دولت ازهارری، سرهنگ صدری فرمانده حکومت نظامی ناحیه‌ی پنج تهران بود او به منزل ما تلفن زد. اخوی ما گوشی را برداشت. گفته بود: «من سرهنگ صدری هستم و با سید احمد علم الهدی کاردارم» برادرم گفته بود ایشان در منزل نیست. سرهنگ پرسیده بود:

«شما چه کاره‌ی ایشان هستید؟» پاسخ داده بود: «من برادر ایشان هستم»

سرهنگ گفته بود: «به ایشان - یعنی بنده - بگویند که حق منبر رفتن ندارد» برادرم جواب داده بود که ایشان منبر نمی‌رود؛ بلکه فقط بعد از نماز چند مسئله‌ای می‌گویند او گفته بود: «من هم می‌دانم که مسئله می‌گویند، ولی همان مسئله را هم نباید بگویند اصلاً بعد از نماز نباید منبر برود و اگر منبر برود، ایشان را می‌گیریم. تا حالا

ملاحظه‌ی مردم را می‌کردیم، اما الان ملاحظه‌ی مردم را هم نمی‌کنیم. حتی اگر عده‌ای هم کشته بشوند، این کار را خوهم کرد» با این حال، بنده همان شب مسجد رفتم و گفتم که سرهنگ صدری به ما تلفن کرده و گفته که منبر نروید؛ خوب؛ ما هم منبر نمی‌رویم، بلکه پای منبر می‌ایستیم و حرف می‌زنیم. لذا ایستاده حرف می‌زدیم و می‌دیدیم، جمعیت بیشتر می‌شود. چند روز این قضیه ادامه پیدا کرد تا اینکه خواستند من را بگیرند و چون منزل را بلند نبودند، آمده بودند در مسجد و پرسیده بودند که خانه‌ی فلانی کجاست؟ مردم فهمیده بودند که آنها دنبال من هستند. لذا سرشان را گرم کرده بودند و هر کس چیزی گفته بود یکی گفته بود داخل این کوچه، دیگری گفته بود آن کوچه و غیره؛ تا آنکه شخصی به نام «اوستا رمضان» خودش را با سرعت به خانه‌ی ما رساند؛ در حالی که رنگش پریده بود، خطاب به من گفت که آقا! چند جیب ارتشی دم در مسجد آمده اند که شما را بگیرند. در آنجا شخصی بود به نام حاج عباس که هنوز هم هست و این بنده‌ی خدا به اصطلاح «بره‌ی زیر کارد» ما بود، یعنی همواره آماده‌ی خدمت و سنگ‌زیرین تمام فعالیت‌های ما محسو می‌شد و خیلی هم فداکاری می‌کرد. او بلافاصله ماشین ما را تا درخانه آورد و گفت: «آقا! بیاید برویم که آمده اند شما را بگیرند» فکر کردم اگر داخل منزل بروم، ممکن است هر آن سر برسند و من را دستگیر کنند؛ لذا به سرعت تمام اعضای خانواده را به داخل ماشین هدایت کردم و در خانه را بستیم در همان حال که دور می‌شدیم، خودروی

آنها را دیدم که به منزل ما نزدیک می شد. ناگفته نماند، آنها تا سقوط دولت از هاری و روی کار آمدن بختیار همچنان در تعقیب ما بودند.

در این مدت، چند بار نیز به خانه‌ی ما یورش برده بودند؛ منتها در خانه‌ی ما، در آهنی محکمی بود که هر چند با لگد و قنطاق تفنگ به آن زده بوند باز نشده بودند. خلاصه نتوانستند مرا پیدا کنند. وقتی بختیار روی کار آمد، وضع عوض شد و سرهنگ صدری را برداشتند و شخص دیگری را به جای او گذاشتند، لذا ما برگشتیم، به هر حال، وقتی امام (ره) تشریف آوردند، مبارزه همه جای ایران را فرا گرفته بود و دیگر محل مبارزه اهمیتی نداشت و مسجد ما نیز چون سایر جاها و مثل همه‌ی مردم فعالیت داشت. روز ۲۱ بهمن امام (ره) دستور دادند مردم ساعت ۳۰: ۴ به خیابان‌ها بریزند و جمعیت به داخل خیابان‌ها ریخت و فعالیت‌ها شروع شد و در هنگام مغرب نماز مغرب را در خیابان خواندیم. در خیابان شهباز برای نماز ایستادیم، در حالی که قسمت عمده‌ی این خیابان را زن و مرد پر کرده بودند. البته هنوز انقلاب کاملاً پیروز نشده بود. ماموران کلانتری چهارده آمده بودند که تعدادی را دستگیر کنند در مقابل یک عده از بچه‌های محله‌ی ما به آنها حمله کرده بودند که در نتیجه، گاردی‌ها بچه‌های ما را تعقیب کرده و سر نماز آمده بودند. آنها به صف نماز هم تیراندازی کردند، اما خوشبختانه جز یک نفر که تیر خورد، به کسی آسیبی نرسید. به طور کلی، در این تظاهرات یک یا دو نفر شهید داشتیم. بد نیست عرض کنیم که آقای احمدی که الان در واحد سمعی، بصری دانشگاه ما- دانشگاه امام صادق (ع)- مشغول

به کار است، در آنجا حضور داشت او هم تیر خورد و زخمی شد. قضیه از این قرار بود که ایشان، «کوکتل مولوتفی» را به طرف مأموران پرت کرد که منفجر شد، لذا آنها او را تعقیب کردند و تیری به پایش زدند. البته بچه های ما را زیاد می گرفتند، می بردند و کتک می زدند. سراغ من هم آمدند، ولی فرار کردم آخرین باری هم که دستگاه دنبالم بود، باز هم در چنگ آنها گرفتار نشدم.

بعد از پیروزی انقلاب در محل مسجد ما کمیته تشکیل شد؛ متنها محور کارمان را بر فعالیت های فرهنگی قرار دادیم. چون دیدیم که همه سرگرم کارهای کمیته و اسلحه هستند و دستگاه های نظامی نیز حضور دارند؛ لذا خیلی لازم نبود ما هم در این زمینه مشغول شویم، در نتیجه به فعالیت های فرهنگی پرداختیم. در این میان، حرکت هایی نیز از سوی منافقین در آن وضع خاص اوایل انقلاب صورت می گرفت.

بچه های مسجد لرزاده نیز که همواره با ما مخالفت می کردند، تمام اطراف مسجد را آرم مجاهدین خلق زدند و کتابخانه ی لرزاده را به مرکز ثبت نام جنبش ملی مجاهدین تبدیل کردند. در این هنگام بود که آقای عمید تازه متوجه شد که اینها از همان اول خاص نبودند. کم کم کار بالا گرفت تا اینکه بعد از سه چهار ماه که از کار کمیته گذشته بود، ایشان تمایل داشت آنها فعالیت شان را متوقف کنند و اعلام کرد مسجد لرزاده متعلق به سازمان مجاهدین خلق است. خلاصه بچه های کمیته با آنها درگیر شدند و به آقای عمید حمله کردند و به ایشان تیراندازی کردند؛ آنها را از مسجد بیرون کردند و سرانجام و نفر از آنها در یک خانه ی تیمی کشته شدند. یکی دو تا از

آنها اعدام شدند و بقیه هم به فرانسه رفتند و فراری شدند. فقط یک نفر از آنها خوب از کار درآمد که او هم الان به آدم بی تفاوتی تبدیل شده که کاری به هیچ چیز ندارد وی بازاری است و اصلاً توجهی به مسائیل دیگران ندارد. البته فرد بسیار متدینی بود. وی در آن درگیری از فرزند خود حمایت می کرد و با اصرار و تقاضای او بود که فقط همین یک نفر نجات پیدا کرد. البته هیچ گاه در جبهه‌ی جنگ نیز شرکت نکرد.



## فصل سوم:

### فعالیت‌های پس از پیروزی انقلاب اسلامی

## پس از پیروزی انقلاب

پس از آنکه انقلاب پیروز شد، درستی جهت تمام فعالیت های ما قبل از پیروزی انقلاب، برضد افکار دکتر شریعتی روشن شد؛ چرا که مجاهدین خلق در تنها جایگاه اصلاً فرصت ظهور و بروز پیدا نکردند، میدان خراسان به پایین بود و این امر، بی گمان ناشی از همان فعالیت های فرهنگی ما در جهت مبارزه با نقاط انحرافی افکار دکتر بود. همین مسئله زمینه سازی خوبی شد تا کمیته ی منطقه ی ده تهران به صورت تشکیلات ضد منافقین درآید؛ تا آنجا که اصلاً منافقین را در کل ایران از پای در آوردند و اگر ما این کار نکرده بودیم، منافقین تمام آن منطقه ی شهر را در اختیار می گرفتند و به این زودی ریشه کن نمی شدند. کارهای قبلی ما زمینه ای بود برای اینکه این تفکرات به کلی محکوم شود؛ بنابراین اگر چنین زمینه ای در آنها فراهم نمی شد؛ معلوم نبود که چه پیش می آمد. از این رو، ما از وجود آن برخوردهای گذشته، خوشحال شدیم؛ چرا که همان برخوردها در نهایت به برخورد با منافقین منتهی شد و همان بچه هایی که در آن زمان با ما مخالف بودند بعد از انقلاب با ما علیه منافقین درگیر شدند! همین کمیته ی منطقه ی ده، به تدریج فعالیت شدیدی را علیه منافقین شروع کرد. همان بچه هایی که در گروه امداد پزشکی هم بودند، بعداً منافقین را در خیابان بهار دستگیر کردند که اولین حرکت سرکوب منافقین توسط مردم از همین جا شروع شد. همچنین در جریان حوادث جلوی دانشگاه، باز همین بچه ها پیشقدم بودند. البته قسمت اعظم آنها همان افرادی بودند که قبلاً به دلیل

مخالفت ما با افکار دکتر، با ما مخالفت می کردند، لیکن آن تلاش ها و نحوه‌ی موضع‌گیری ما، کم کم آنها را به این صورت در آورد و زمینه‌ی ای را برای حرکت‌های بعدی آنها فراهم کرد. گرچه در ابتدا از پیشامدهایی که رخ می داد، ناراحت بودیم، ولی بعداً خوشحال شدیم و پی بردیم که این پیشامدها در واقع، الطاف خفیه پروردگار بوده است. در حقیقت ما فعالیت های خودمان را در جهت رشد فرهنگی انقلاب متمرکز کردیم و کار را با امکانات کمی آغاز کردیم و سپس به تدریج امکانات فرهنگی خودمان را توسعه دادیم؛ به گونه ای که تنها در سال ۵۸، بیش از نصد هزار نشریه منتشر کردیم. هر غائله ای که در هر گوشه ی کشور پدید می آمد، بلافاصله کار فرهنگی را آنجا متمرکز می کردیم؛ بدون اینکه از مقامی یا جایی الهام بگیریم. مثلاً در قضیه‌ی ترکمن صحرا، بلافاصله، پس از آن شورشیان سرکوب شدند، یک سری جزواتی، بر ضد چپی ها تهیه کردیم و در روستاها بین ترکمن ها پخش کردیم.

همین طور در قضیه ی هشتپر و طوالش و نیز در جریان حزب خلق مسلمان، زمانی که آیت الله مدنی کفن پوشید و جلو افتاد و در حالی که افراد حزب خلق مسلمان، قسمت هایی از تبریز را گرفته بودند، نشریه ای در تبریز و ارومیه در آن واحد، به نام «ولایت فقیه» و «حاکمیت ملی» چاپ و منتشر کردیم که خیلی موثر واقع شد. البته آن وقت آقای مدنی نیز قوی بود؛ اما اکثر بخش ها، به ویژه رادیو و تلویزیون را کلاً خلق مسلمان در اختیار گرفته بودند.

همچنین در زمستان ۵۸ هم شنیدیم که چریک های جدایی طلب، سیاهکل را گرفته اند؛ بنابراین همراه دوستان کار فرهنگی و برنامه ی خاصی را برای سیاهکل در نظر گرفتیم. ابتدا تعدادی از افراد را جمع کردیم و در مسجد جامع آنجا فعالیت فرهنگی را شروع کردیم و در ادامه، هر روز پنج شنبه و جمعه به آنجا می رفتیم. شایان ذکر است که در آن زمان، چریک های جدایی طلب در تمام جنگل های سیاهکل، زاه مهمات درست کرده بودند آنها در نوزده بهمن سال ۵۸، تظاهرات عظیمی در سیاهکل راه انداختند، به طوری که وقتی ما به روستاهای اطراف می رفتیم، حتی روستاییان حاضر نبودند پای صحبت های ما بنشینند کار به جایی رسید که دیگر خود چریک های جدایی طلب را هم راه نمی دادند. دولت بیم داشت آنها هم همچون کردستان به غائله و معضلی تبدیل شود؛ اما خوشبختانه با پیگیری های ما و ادامه ی فعالیت های فرهنگی در آنجا، از وخامت اوضاع کاسته شد.

وضعیت در آنجا ابتدا طوری بود که حتی در لاهیجان از ترس چپی ها، کسی جرأت نمی کرد نماز جمعه بخواند. با این وجود اولین نماز جمعه را بچه های ما برگزار کردند. به این ترتیب، به کلی بساط چریک های جدایی طلب در سیاهکل برچیده شد. خدا حفظ کند آقای ناطق نوری را که در آن وقت، نماینده ی امام (ره) در جهاد سازندگی بودند و از نظر امکانات امدادی خیلی به ما کمک کردند و همچنین، آقای دکتر ولایتی که در آن وقت، معاون وزیر بهداشتی بودند ایشان امکانات بهداری استان گیلان را در اختیار ما گذاشت؛ تا آنجا که به ما گفت: «هر کس را شما بخواهید و

معین کنید، مدیر کل بهداری منصوب می‌کنم»، و به طور کلی، عزل و نصب‌های اداره ی کل بهداری استان را در اختیار ما گذاشت.

بد نیست عرض کنم که سیاهکل در آن زمان خیلی مسئله داشت. در واقع، نقطه‌ی وضعی بود که دشمنان از طریق آن، نفوذ کرده و همه را با خودشان همراه کرده بودند. دو مشکل عمده در آنجا وجود داشت: یکی مسائل جهادی مانند امکانات جاده و حمام و وسایل عمرانی، و دیگر مسئله ی بهداشتی که مردم آنجا از نظر بهداشت وجود امراض، خیلی در مضیقه بودند؛ بنابراین در قدم اول باید چند درمانگاه در آنجا تأسیس می‌کردیم. آقای ولایتی در این زمینه خیلی به ما کمک کردند. کمک‌های ایشان در پیشرفت کار بسیار مؤثر بود. همچنین آقای ناطق فوق العاده به ما کمک می‌کردند؛ از جمله در خود سیاهکل، جهاد را تأسیس کردند و همان جا به پایگاه نیروهای انقلابی تبدیل شد. خوشبختانه، ظرف مدت کوتاهی، خود ما در آنجا نماز جمعه دایر کردیم؛ به این ترتیب پس از گذشت شش یا هفت ماه، دیگر اثری از بسط چریک‌های جدایی‌خواه در آنجا باقی نمانده.

### **مسئولیت کمیته‌ی منطقه‌ی ده**

تا اردیبهشت سال ۱۳۵۹ فعالیت‌های فرهنگی قابل توجهی از این دست داشتیم تا اینکه آقای عمید زنجانی در این سال، درگیری شدیدی با بعضی از پاسدارها پیدا کرد. منطقه ی ده و یازده، چند هزار پاسدار داشت و بعضی از بی‌بندو بارها در کمیته نفوذ کرده بودند. آقای عمید خیلی ناراحت بود؛ ضمن اینکه امام (ره) حکمی به ایشان

برای سرپرستی بنیاد مستضعفان داده بود و شورایی ترتیب داده بودند که عضو آن هم بود؛ لذا با اصرار ایشان، بنا شد که مسئولیت کمیته‌ی منطقه‌ی ده، در سال ۵۹، به بنده محول شد. این مسئله با مخالفت شدید آیت الله باقری که قائم مقام آیت الله مهدی‌کنی در کمیته‌ی انقلاب بودند، روبه‌رو شد. استدلال آقای باقری این بود که وقتی آقای عمید، قوی‌ترین روحانی آن منطقه، از پس این مسئولیت بر نیامده است، بنده چطور می‌توانم از عهده‌ی آن برآیم؟ با اینکه نخست از پذیرفتن مسئولیت کمیته امتناع داشتم، ولی وقتی دیدم آقای باقری مخالف است، حریص شدم که مسئولیت یاد شده را قبول کنم. بنده و آقای باقری سابقه‌ی آشنایی نداشتیم. خلاصه ایشان بر موضع خود پافشاری می‌کردند. از سوی دیگر در همین زمان، وضع جوری بود که گشتی‌های کمیته‌ی مرکزی نمی‌توانستند به محدوده‌ی کمیته‌ی منطقه‌ی ده بیایند؛ چرا که بچه‌های منطقه، گشتی کمیته‌ی مرکز را خلع سلاح می‌کردند. آقای باقری مستأصل شده بود و آقای عمید هم مسئولیت را قبول نمی‌کرد. لذا در چنین شرایطی، آقای باقری ناگزیر شد قبول کند که بنده مسئول کمیته شوم و با اینکه اوایل حکم را نمی‌داد. بعد از دو ماه حکم ما را داد. پس از آن، بچه‌های خودمان را که در تمام فعالیت‌ها همراه بودند، در کمیته جمع کردم و گفتم: الان موقعیت مناسبی است که در همان خط فرهنگی که تاکنون کار کرده‌ایم، کمیته را جهت دهی کنیم.

در زمان نخستین انتخابات مجلس شورای اسلامی که منافقین نامزد داشتند و بنی صدر هم سرکار بود، هنوز مسئولیت کمیته بر عهده‌ی من نبود؛ لذا از آقای عمید خواستم که

روز انتخابات، مسئولیت کمیته را به من بدهد. ایشان هم همین کار را کردند. نیروها را برای صندوق های انتخابات بسیج کردیم، چرا که منافقین در آن وقت، سر صندوق ها خیلی شیطنت می کردند. به همین دلیل، چند مأمور سر صندوق ها گذاشتیم و مأموران، آنها را می گرفتند و می آوردند، البته ما با اینها کاری نداشتیم، فقط از آنها عکس می گرفتیم و صورت بازجویی آنها را ضبط می کردیم. مثلاً می پرسیدیم: «خانه ات کجاست؟» می گفت: تهرانپارس، ولی از میدان شوش آمده بود. گفتیم: «آمده ای اینجا چه کار کنی؟» می گفت مثلاً عروسی دعوت دارم، اما معلوم می شد که هیچ یک از اینها واقعیت ندارد ما اینها را ضبط می کردیم.

البته در آن زمان، هنوز کار تشکیلاتی مرسوم نبود. تا هنگام شب، حدود ۱۲۰ نفر از منافقین را گرفتیم. در بین آنها یک نفر بود که احتمال می رفت همسر مسعود رجوی باشد، زیرا مرتب برای آزادی وی از بیرون و از کمیته ی مرکز تماس می گرفتند. از کمیته اعتراض می کردند که چرا اینها را گرفته اید؟ از دفتر بنی صدر می گفتند که اینها را آزاد کنید بنابراین دو سه نفر از کادر مرکزی، گیر ما افتاده بودند. ما همه ی آنها را تا دوازده شب نگه داشتیم. به التماس افتاده بودند و می گفتند که اینها را رها کنید. آن زمان معمول نبود که کمیته تعداد زیادی - مثلاً ۱۲۰ نفر - را به نام مجاهدین بازداشت کند. خلاصه از کمیته ی مرکز آمدند و گفتند که اینها را آزاد کنید، چون برای ما مسئله ساز می شود. مسعود رجوی به کمیته ی مرکز رفت و ساعت دوازده شب از آنجا با اعتراض و سروصدا گفت که شما افراد صندوق را گرفته اید، مگر آنها

چه کرده اند؟ ما نیز در نهایت آزادشان کردیم پیش از آن اعلام کرده بودیم که همه‌ی اینها تا نیم ساعت دیگر آزاد می شوند از هر یک از آنها آدرس منزلشان را پرسیدیم و گفتیم که شما صبر کنید، ما با ماشین های خودمان شما را می رسانیم. خود کمیته ماشین نداشت، هر تاکسی ای که از جلوی کمیته رد می شد، می گرفتیم و هر چند نفر را سوار یک تاکسی می کردیم. گفتیم که اگر خودمان بروید ممکن است به شما آسیب برسانند؛ لذا خیلی از ما ممنون و متشکر شدند.

درباره‌ی همین مسائل، آقای معادیخواه که آن وقت، وزیر ارشاد بود، جلسه و میزگردی با مسعود رجوی در هنگام انتخابات گذاشت و تمام بازجویی ها و عکس هایی را که در تیراژ خیلی بالا تکثیر کرده بودیم، در اختیار آقای معادیخواه قرار دادیم ایشان هم پرونده را جلوی مسعود رجوی باز کرد و اسم ها را یک یک با جواب هایی که به دروغ داده بودند خواند؛ به این ترتیب، مسعود رجوی دیگر نتوانست چیزی بگوید. در آن میزگرد، آقای معادیخواه، همان برگه های بازجویی ما در کمیته‌ی منطقه‌ی ده بود.

با استعفای آقای عمید، مسئولیت کمیته‌ی منطقه‌ی ده به بنده واگذار شد، ولی مسلم بود که با آن بافت کمیته نمی توانستیم کار کنیم؛ چون هدف ما این بود که کمیته به منظور مسائل فرهنگی جهت دهی شود؛ لذا از ابتدا به تصفیه‌ی کمیته همت گماردم؛ به طوری که حدود ۵۳۰ نفر از افراد ناصالح را یک ماهه‌ی از کمیته اخراج کردیم. همچنین چند ستاد را منحل کردیم؛ بدون اینکه بتوانند حتی یک فشنگ با خودشان



بیرون ببرند و همه‌ی اسلحه‌ها را گرفتیم. دو سه ستاد از کمیته‌ی منطقه را منحل کردیم و کل ستادها به سه چهار ستاد محدود شد. در رأس هر کدام هم یک نفر اهل علم گذاشته بودیم؛ مثلاً حاج آقا حسین مصطفوی، رئیس یکی از ستادها بود ایشان که در اوایل، این کار را قبول نمی کرد، آن قدر جدی شده بود که پذیرفت.

به همین دلیل با حضور اهل فضل در رأس هر ستادی، این ستادها منسجم شدند، به طوری که کمیته‌ی منطقه‌ی ده تقریباً به صورت تنها کمیته‌ی منسجم تهران درآمد. به این ترتیب فعالیت مان را شروع کردیم خود من غالباً از سر شب تا ساعت دو یا سه بامداد، در منطقه گشت می زدم بعدها، وقتی جنگ شروع شد، فعالیت و نظارت کمیته بیشتر شد. در ابتدای جنگ، مقداری اسلحه‌های پراکنده وجود داشت که جمع کردیم و برای جبهه فرستادیم و به این ترتیب، جبهه را تا حدودی از نظر اسلحه تأمین کردیم با این حال، در مدتی که در کمیته بودیم، عمده‌ی حرکت را بر ضد منافقین گذاشتیم ناگفته نماند کار کمیته در آن زمان، نظم و تشکیلات خاصی نداشت و ما آن را تشکیلاتی کردیم. بعد از اینکه حدود سه منافق را دستگیر کردیم، کمیته‌ی منطقه‌ی ده به منطقه‌ی امن تبدیل شد، به طوری که منافقین در آنجا هیچ تروری نداشتند. تا آنجا که بعضی از مسئولان، هر کجای شهر که بودند، خانه‌هایشان را فروختند و به منطقه‌ی ما نقل مکان کردند، مثل آقای ناطق که خانه‌اش را در قلهک فروخت و به منطقه‌ی ده آمد. خلاصه اغلب در اطراف خیابان ایران خانه خریدند؛ چون امنیت آنجا از همه جا بیشتر بود. در تمام مدت مسئولیت بنده فقط یک ترور در آنجا حادث شد؛

آن هم ترور آقای عسگر اولادی که ناموفق ماند، ایشان زخمی شد و خود آن کسی که اقدام به ترور کرده بود، توسط پاسدارها کشته شد. در واقع طوری بود که بیرون از مرز منطقه‌ی ده، ترور صورت می‌گرفت؛ اما در داخل منطقه‌ی ده نمی‌توانستند کاری از پیش ببرند؛ چرا که شدیداً تحت کنترل بود خود من هم مسلح بودم در این میان، همین موضع‌گیری‌های شدید ما با منافقین باعث برخورد شدید بنی صدر با ما شد، به طوری که پس از چندی، قضیه به رادیو بغداد هم کشیده شد و این رادیو علیه کمیته‌ی منطقه‌ی ده موضع‌گیری می‌کرد. به همین منظور، بنی صدر علیه ما نزد امام (ره) جوسازی کرده بود؛ اما خوشبختانه با همکاری آقای رسولی که در خدمت امام بودند و محبتی که ایشان کردند، مسئله حل شد. بچه‌های کمیته‌ی منطقه‌ی ده، نخستین خانه‌ی تیمی را در تهران کشف کردند؛ گرچه خارج از محدوده‌ی منطقه‌ی ده بود. خانه‌ی در خیابان آفریقا بود که بین پیکاری‌ها، منافقین و چریک‌های جدایی طلب، مشترک بود و هر سه دسته در آنجا کار می‌کردند. این خانه‌ی تیمی به اسم خوابگاه دانشجویی کار می‌کرد و به دنبال گرفتن آن سرو صدای زیادی راه انداختند و اعتراض کردند که بچه‌های منطقه‌ی ده به خوابگاه دانشجویی حمله کرده‌اند. حتی آیت الله مهدی ما را توبیخ کرد که چرا این کار را کرده‌اید؟ البته ما ظاهر کار را درست کرده بودیم؛ چون وقتی بچه‌ها رفتند و آنجا را گرفتند؛ یکی از بچه‌های منطقه‌ی ده تیر خورد. مدارک زیادی هم به دست آوردیم، اما آقای قدیریان گفتند: «مدارکی را که بدست آورده‌اید، به ما بدهید» گفتیم: «پس لااقل، حکمی به ما بدهید»

در ضمن گفتم که حکم را به نام ما ننویسید، بلکه به نام بچه های خودتان بنویسید. او نیز همین کار را کرد. در این مورد، بنی صدر از ما به آقای موسوی اردبیلی - که در آن وقت، دادستان کل کشور بود - شکایت کرد ایشان هم اعلام جرم کرد کمیته ی مرکز نیز علیه ما اعلام کرد که کمیته ی منطقه ی ده، خارج از محدوده ی خویش عمل کرده و به خوابگاه دانشجویان حمله کرده است. در اینجا، حکم آقای قدیریان به درد ما خورد؛ چرا که گفتیم اصلاً ما نبوده ایم، آقای قدیریان بوده اند. آقای مهدی گفتند: «پس چرا مأمور منطقه ی ده تیر خورده است؟» در پاسخ گفتم که بچه های منطقه ی ده ممکن است همه جا باشند تازه، پاسدار منطقه ی ده که نبوده بلکه از بچه های آنجا بوده است به فرض هم که پاسدار باشد، در روز مرخصی اش بوده و به ما ربطی دارد ما که نمی توانیم بگوییم که روز مرخصی جایی نروند. به هر حال، جایی در تصرف کفار که متدینان آنجا را گرفته اند.

البته طبعاً این گونه حرکت ها، تا حدی باعث نگرانی آقای مهدی می شد، ولی در عین حال چاره ای نبود. ایشان وزیر کشور بود و باید امنیت شهر را حفظ می کرد. گرچه ما در این باره برخوردهای شدیدی داشتیم، خوشبختانه در نهایت، کمیته ی ما به عنوان تنها کمیته ی منسجم شناخته شد. یادآور می شوم که بنده در طول مدت تصدی مسئولیت کمیته ی منطقه ی ده اصلاً در امور مالی آنجا دخالت نکردم. حتی حقوق پاسداران را یک نفر سر برج از کمیته ی مرکز می آورد، می داد و می رفت و به مسئولان تدارکات هم تنخواه می دادند؛ لذا هیچ دخالتی در کار مالی کمیته

نمی‌کردم. اصلاً این طور نبود که زمین از کسی بگیریم، یا مال کسی را مصادره کنیم. برای مثال، زمین های زیادی در سلیمانیه، نزدیکی میدان خراسان قرار داشت؛ اما به بچه ها گفتم که حق ندارید ذره ای به مال مردم تعرض کنید یک شب ستادی که آقای مصطفوی سرپرستی بودند، یک ماشین سیگار قاچاق را گرفته و نگه داشته بود. آمدند گفتند: «چه کار کنیم؟» گفتم: «از آقای مصطفوی پرسید» ولی ایشان هم مرده بودند به هر حال نمی گذاشتیم کسی به مال مردم تعرض کند.

نمونه‌ی دیگر، ساختمانی بود که یک نفر در زمین متعلق به شهرداری ساخته بود در واقع، زمین دولت را غصب کرده بود و بعد هم که خواستند بگیرند، فرار کرد. به هر حال، این بنا ساخته شده بود و چون جایی برای ستاد نداشتیم، بچه ها مصرانه خواستار آن بودند و می گفتند که این آقا در زمین دولت ساختمان ساخته و غصب کرده است؛ پس می‌توانیم ساختمانش را تصرف کنیم. به همین دلیل خدمت آقای قدوسی، دادستان انقلاب و ماجرا را به ایشان گفتم ایشان نیز گفتند که ملاک «الزرع للزارع و لو كان غاصباً» در این مورد صدق می‌کند. گرچه این زمین غصبی بوده، ولی ساختمان را خودش و با مصالح خود ساخته است؛ بنابراین نگذاشتیم آن ساختمان را که غاصب ساخته بود، به نام ستاد تصرف کنند؛ با اینکه از نظر مکان ستاد هم شدیداً در مضیقه بودیم و جایی برای ستادمان نداشتیم.

ساختمان ستاد، سر سه راه سر امین حضور بود و محافظت شصت نفر از مسئولان کشور را عهده دار بود؛ از جمله محافظت منزل حضرت آیت الله خامنه ای بر عهده‌ی

همین ستاد بود البته این ستاد هم ملک آقایی به نام فولادی بود که اموالش مصادره شده بود خدمت آقای باقری گفتیم که این ستاد دو اتاق بیشتر ندارد، اجازه بدهید که در اینجا ساختمان بسازیم. آقای باقری گفت: «خود آقای فولادی را بیاورید؛ اگر قبول کرد حرفی نیست» گفتیم که اموالش مصادره شده است ایشان گفت که من مصادره‌ی اموال ایشان را قبول ندارم ناگزیر آقای فولادی را آوریدم او گفت که من راضی هستم که شما در اینجا ساختمان بسازید. مال من را گرفته اند و به من که نمی دهند، لااقل شما بسازید تا یک عده ای استفاده کنند و گفت: «من از طیب خاطر راضی هستم» ولی آقای باقری گفتند که من قبول ندارم، باید بیاید و پیش من بگوید که راضی است به همین خاطر، رفتیم و آقای فولادی را به محل کمیته‌ی مرکز، پیش آقای باقری بردیم، او هم گفت: «آقا من گفته ام که راضی هستم» آقای باقری گفت: «چون تو را به این جا آورده اند، می ترسی و می گویی راضی هستم و یا اینکه اینها مجبوریت کرده اند که راضی باشی؟!» گفت: «نه اینها مرا مجبور نکرده اند» سرانجام، آقای باقری گفت: «اصلاً فرض کن که اینجا کمیته نیست؛ این آقا هم مسئول کمیته نیست و من هم رئیس کمیته نیستم. دو نفر شیخ هستیم که می خواهم درباره ی مسئله ای شرعی با هم صحبت کنیم حال، فرض کنید که در ملک شما می خواهند ساختمان بسازند، آیا شرعاً راضی هستید یا نه؟» قدری فکر کرد و بعد گفت: «پدرم به من وصیت کرده است که اینجا را به مدرسه تبدیل کنم» آقای باقری بلافاصله گفت: «دیدید! بلند شوید، بروید» بنابراین آقای باقری نگذاشت آنجا را هم ستاد درست کنیم.

تنها مواردی که در آنجا مسئله‌ی مالی داشتیم، یک حلقه چاه آب در خیابان خاوران بود. به ما خبر دادند که این چاه آب متعلق به فردی فراری به نام طبری پور است و یک عده از این افراد لابی‌بالی و سوء استفاده‌گر آمده‌اند. سرچاه آب، دو دستگاه موتور گذاشته‌اند و آب چاه را درمی‌آورند و می‌فروشند. ما هم یک نفر مسئول این کار گذاشتیم، تا آب چاه را بفروشد. قرار شد هر ماشینی که بخواهد آب ببرد، ده تومان بدهد. حقوق مسئول یاد شده را هم می‌دادیم. به علاوه برای تمام پول‌های حاصل از این کار، حساب مستقلی باز کردیم. همه‌ی پول‌ها را به صندوق لرزاده واریز می‌کردیم. پس از چند ماه، بنیاد مستضعفان به ما نامه نوشت و گفت: املاک طبری پور مصادره است و همه را تحویل گرفته‌ایم؛ لذا این چاه آب را هم باید به ما تحویل بدهید. گفتیم: «منعی ندارد، چاه را تحویل می‌دهیم» گفتند: «پول‌های این مدتی که شما آب چاه را فروخته‌اید، کو؟!» گفتیم ۱۰۸ هزار تومان جمع شده بود و ما آن را به نیت قرض الحسنه برداشتیم تا هر وقت صاحب آن و منبعی شرعی آمد، با او تسویه حساب کنیم. وانگهی به دلیل اینکه چند تا از امداد پزشکی‌های منافقین را خراب کرده‌ایم و منطقه نیز فقیرنشین است و مردم از نظر دارو تأمین نمی‌شوند، برای جبران امداد پزشکی هویزه را ساختیم و در آنجا هزینه نمودیم. اما آنها گفتند: «ما قبول نداریم و آن مبلغ را باید بدهید» بنابراین به ناچار از جیب خودم یک چک هفت هشت ماهه دادم؛ یعنی ۱۰۸ هزار تومان بنیاد را خودم پرداختم این، کل کار مالی ما در کمیته‌ی منطقه‌ی ده بود و اصولاً تمام نیروی کمیته صرف مبارزه با منافقین می‌شد.

به فاصله ی دو روز بعد از جریان هفت تیر- شبی که «دفتر حزب جمهوری اسلامی» منفجر شد -چهل «خانه ی تیمی» را گرفتیم. بچه های کمیته، بعد از شناسایی، عده ی زیادی از منافقین را دستگیر کرده بودند فقط در سال شصت، سه هزار پرونده از منافقین در کمیته داشتیم، از این منافقین، حدود سیصد نفر اعلام شدند. آقای لاجوردی در زندان اوین آنها را اعدام کرد.

در طول این مدت، شش مورد ترور از سوی منافقین داشتیم که هر شش مورد ختشی شد. یکی از آنها جلوی خانه مان بود. همان شبی که قرار بود نقشه ی خود را اجرا کنند، پیش از آن، هنگام ظهر، بچه ها سرگروهشان را شناسایی کردند و او را در میدان مخبرالدوله گرفتند. یکی از آنها خودش اقرار کرده بود که مسئول نظامی شاخه ی شرق تهران بوده و دوبار می خواسته جلوی مسجد مرا ترور کند. مسئول این عملیات هم که دستگیر شده بود، در بازجویی هایش به این مسئله اقرار کرده بود یک بار هم بنای دزدیدن مرا داشتند و برنامه ریزی کرده بودند یک شب وقتی از کمیته به خانه بر می گشتم، سر راه کمین کرده تا مرا بگیرند. آن موقع برای بررسی ستادها می رفتیم. یک شب به یکی از ستادها گفتم: می خواهم بروم پست های شما را ببینم. رئیس ستاد ما را داخل ماشین نشانده. آن زمان، مشیریه را تازه داشتند می ساختند دیدم هر کجا می رویم یک نفر ایست می دهد یک خیابان که پیچد، چراغ ماشین نور بالا زد و دیدم از خیابان آن طرف، ماشینی جلوی ما پیچید. البته رئیس ستاد که کنار من نشسته بود، سرگرم صحبت بود و متوجه نشد. فهمیدم که این ماشین جلوتر از ما می رود و پی در

پی ترمز می کند، در واقع پاسدارها را جابه جا می کند که وقتی من می آیم، اینها ایست بدهند و بگویند که پست گذاشت ایم. لذا به اولین پاسداری که ایست داد، گفتم: «بیا داخل ماشین!» و به او گفتم: «از کی اینجا ایستاده ای؟» گفت: «یک ساعت است» گفتم: «دو دقیقه قبل، از آن ماشین پیاده شده ای! چرا دروغ می گویی؟» رنگ از صورت او پرید، همان شب به ستاد رفتم و رئیس ستاد، معاونان و پاسبخش ها و خلاصه، همه را عوض کردم و دوباره تشکیلات جدید راه انداختم. نماز صبح را در ستاد خواندیم و آمدیم، دیدیم که آنها از نصف شب کمین کرده اند که ما را بدزدند؛ از این رو، جریان مزبور باعث شد که از دست آنها نجات پیدا کنم.

اما مورد دیگری که از همه خطرناک تر بود، یک نفر عامل نفوذی منافقین که در سپاه نفوذ کرده بود، از سپاه وارد کمیته شد. او به وسیله ی یکی از بچه های سپاه معرفی شده بود؛ یکی از بچه های بسیرا حزب اللهی گفته بود که این آقا در اطلاعات سپاه بوده و خیلی وارد است و می خواهد با کمیته کار کند. کمی شک کردم که اگر کسی در اطلاعات سپاه بوده، چرا می خواهد وارد کمیته شود. حال آنکه در واقع، از مهره های اصلی منافقین بوده است. خلاصه یک ماهی با ما کار کرد و یک روز خبر دادند که از سپاه آمده اند و او را دستگیر کرده و تحویل آقای لاجوردی داده اند و چند روز دیگر هم خبر دادند که اعدامش کرده اند!



خیلی ناراحت شدم و این طرف و آن طرف رفتم و گفتم او فرد خوبی بود و با کار می کرد؛ اما معلوم شد که در حقیقت، عامل نفوذی منافقین بوده و به قصد ترور بنده با کمیته همکاری می کرده است.

آقای لاجوری گفت که شخص یاد شده در ضمن بازجویی ها گفته است که در فلان روز رفتم که فلان کس - یعنی بنده را ترور کنم به همین منظور از پله ها بالا رفتم هر کس از پله های آنجا بالا می رفت، او را می گشتند - حتی پاسدارها را که مبادا با اسلحه بالا بیایند. ولی او بالا آمده بود؛ چون بچه های اطلاعات را نمی گشتند. سپس گفته بود: «من پیش خود حساب کردم که در فلان ساعت آقای علم الهدی تنهاست و هیچ کس با ایشان نیست، لذا داخل اتاق رفتم. تنها نشسته بود، اما دیدم که یادم رفته است اسلحه ام را با خود بیاورم». به هر حال، این از همه ی مهره ها خطرناک تر بود. یک شب هم آشکارا در مجیدیه به ما حمله کردند. یکی از بچه های فعال مجیدیه گروهی ایجاد کرده بود به نام «سبز جامگان» که این گروه را بر ضد منافقین تقویت و تغذیه می کردیم. نکته ای را در اینجا یادآور شوم و آن اینکه کمیته ی منطقه ی ده به دلیل فعالیت چشمگیری که در آن زمان داشت، عملاً در کل تهران کار می کرد؛ متنها عملکردش در این زمینه زیر پوشش و عنوان های خاصی بود تا احیاناً از نظر قانونی هم دچار مشکل نشود. ما از همان اول، تصفیه ی سریعی در کمیته ی منطقه ی ده انجام دادیم که در هیچ کمیته ی دیگری صورت نگرفت. به ویژه اینکه در آن وقت، کمیته ی منطقه ی ده عوامل فاسدی داشت که در هیچ منطقه ای نبود. اما با این حال آن ها هم

جمع آوری شدند. ستادها در هم ادغام شد و سلاح ها را افراد و اشخاص مختلف گرفتیم. به این ترتیب نیروی منسجم و مجهزی به وجود آمد.

در کمیته های دیگری، فعالیت ها به شکل دیگری بود. برای مثال، تلاش می کردند زمین بگیرند یا واگذار کنند؛ کارهای امدادی بکنند؛ وارد بعضی از مسائل مالی شوند؛ به جهاد و بنیاد مستضعفان برسند و نظایر آن خلاصه درگیر مسائل اقتصادی شده بودند، در حالیکه کمیته ی منطقه ی ده، هیچ کدام از این فعالیت ها را در نظر نداشت؛ نه فعالیت امدادی داشت کار امدادی منحصر بود به تشکیل امدادی پزشکی به نام شهدای هویزه؛ آن هم در مقابل امداد پزشکی های زیادی که از منافقین خراب کردیم، این یکی را راه انداختیم تا اندازه ای جبران کننده باشد و نه فعالیت اقتصادی؛ تا آنجا که در طول مدت عمر این نهاد، حتی یک وجب زمین از مردم به وسیله ی کمیته ی مزبور گرفته نشد و کمترین مقدار جنس یا پول، با هیچ عنوانی - اعم از قاچاق و غیره - مصادره و اخذ نکردیم.

بنابراین چنین نیروی منسجمی را که در آن روز از منسجم ترین کمیته های ایران به شما می رفت به وجود آورده بودیم که تقریباً همه ی آنها نیروی متدین و متعهد بودند که توان آنها برای مبارزه با منافقین به کارگرفته می شد. این مبارزه به طور وسیع و گسترده در کل تهران و حتی در کل کشور دنبال می شد؛ منتها در خارج از محدوده ی منطقه ی ده، زیر پوشش های قانونی و تحت عناوین خاصی عمل می شد که احیاناً

نظام هم ضربه نخورد. آن سه هزار نفر منافق هم که قبلاً ذکر آن گذشت- تنها مربوط به منطقه ی ده نبود، بلکه از سایر مناطق نیز بودند.

### **مسئله ی منافقین**

در آن دوران، یکی از سیاست های اصلی منافقین، نفوذ در نهادهای انقلابی بود. البته این مسئله، هنوز هم ادامه دارد و نمی توان آن را انکار کرد؛ زیرا در حال حاضر تنها جناح جدی ضد انقلاب و ضد اسلام در روی کره ی زمین، همین منافقین هستند. آنها دقیقاً یک جناح جدی سازماندهی شده هستند؛ به طوری که تمام گروه های ضد انقلاب نیز به همین نتیجه رسیده اند و همه ی نیروهایشان را متمرکز کرده اند تا منافقین را تقویت کنند، زیرا به تصویر آنها، تنها جناحی است که می تواند از پس نظام و انقلاب اسلامی برآید؛ به همین دلیل، تا آنجا که توانسته اند آنها را به امکانات نظامی مجهز کرده اند. قدرت سازماندهیشان نیز قوی است در این میان، آنچه باعث شد اینها بتواند برنامه های خود را پیش ببرند و نفوذ کنند، همان نقطه ی محوری در آنها، یعنی نفاق است؛ چون نفاق ابزار برنده و کوبنده ای است که در دست دارند. اگر انسان منافق ساعت ها سخن بگوید، حرف هایی که خود، اعتقادی به آنها ندارد، می تواند در گرایش افراد بسیار موثر و کارگر باشد به همین دلیل منافقین در مقام جذب نیرو از شعارها و ایده هایی استفاده می کردند که خودشان بر ضد آنها می جنگیدند و این کار را هیچ تشکل سیاسی و فکری دیگری نمی تواند انجام بدهد.

به هر حال، هر تشکیلاتی به اصولی معتقد و پایبند است و اگر بخواهد بر مبنای اصول خودش پیش برود- چه اصول الحادی و کفر، چه اصول اسلامی و الهی و چه اصول انسانی یا غیر انسانی- به هنگام جذب نیرو، نمی تواند به سلسله دستاویزهایی متوسل شود که بر ضد ایده ی اوست. اما منافقین دقیقاً با توسل به همان ایده ای که با آن می جنگیدند، نیرو جذب می کردند و در این میان، برخی افراد متدین و نوجوانان و جوانان مذهبی کم تجربه از محیط مدرسه اعم از راهنمایی و دبیرستان، فریفته ی ظاهر سازی ها و شعارهای آنان شدند آنها نتوانستند در دانشگاه ها نفوذ کنند و عمده ی نفوذ آنها در دانش آموزان راهنمایی و دبیرستان بود و از میان یک عده دختر و پسرک سن و سال که هیچ تجربه ای نداشتند بود.

از سوی دیگر، انقلاب هم به نام اسلام پیروز شده بود، لذا می توانستند هر چیزی را با استفاده از عنوان اسلام القا و پیاده کنند. آنها فقط شعار اسلام و شعار آزادی را سر می دادند و زیر پوشش آن سعی می کردند افکار ضد اسلامی را در ذهن افراد به ویژه نوجوانان و جوانان، جای دهند و جاری کنند. بنابراین نفاق آنها ابزار توسعه شان شد. لذا در آن موقعیتی که آقایان روحانی سرگرم اداره ی مملکت بودند، روحانیانی که جاذبه ی قدرت و نفوذ داشتند، نیروی خود را صرف اداره ی امور کشوری کردند و همین دلیل، فرصت رسیدگی به جوان ها، به ویژه دانش آموزان راهنمایی و دبیرستان را نداشتند. همچنین، انقلاب نیز تازه پیروز شده و در نتیجه، فضای بازی در کشور پدید آمده بود؛ در نتیجه از سوی دشمنان انقلاب، چهره ای از اسلام ارائه شده بود که

در بین عامه‌ی مردم، کمتر کسی بر محتوا و عمق آن آگاهی و اشراف داشت. به تعبیر دیگر، همین که برای مردم، به ویژه نوجوانان و جوانان، از اسلام و انقلاب و آزادی سخن می‌گفتند، آنها جلب و جذب می‌شدند؛ هر چند از محتوای آن بی‌اطلاع بودند. کسی هم نبود که به این مسئله رسیدگی کند البته اگر در آن موقعیت، انقلاب ما حساب شده و با برنامه ریزی قلبی پیش آمده بود، یعنی دفعتاً پیش نمی‌آمد- چه بسا پیش بینی می‌شد در صورت پیروزی انقلاب و در وهله ی اول، با دستگاه‌های فرهنگی کشور چگونه برخورد شود تا از این لحاظ دچار مشکل نشویم.

به هر حال در این زمینه، خلأ وجود داشت و منافقین هم از این خلأ استفاده کردند و برای جذب نیرو، ایده‌ای را مطرح نمودند که خودشان با آن ایده می‌جنگیدند از این طریق، نیروها را جذب می‌کردند، و سپس با توسل به شگردهای منافقانه ی خود، آنها را بر ضد همان ایده‌ای که نیروها برای آن جذب شده بودند، مجهز کردند؛ به طوری که بعد از دو سه سال، زبان انتقاد منافقین نسبت به اسلام و امام (ره) گشوده می‌شد. در حالی که از ابتدا با اسم اسلام، امام و روحانیت، قدم به میدان گذاشته بودند اینها خودشان را پشت سر طرفدار شخصیت‌های روحانی مانند مرحوم طالقانی، معرفی و به این وسیله، نیرو جذب می‌کردند و بعد همین نیرو را طوری پرورش می‌داند که در مقابل یک روحانی بایستد.

لذا آن نیرویی که بعد از چند سال به امام (ره) ناسزار می‌گفت، همان کسی بود که به خاطر ایشان، جذب مجاهدین خلق شده بود. آنها به قدری نفاق را در اصول سازمانی

خود، عمیق و ریشه دار کرده بودند که هیچ کس نتوانست مثل امام (ره)، منافقین را بشناسد. تنها کسی که اسم منافق روی آنها گذاشت، خود امام (ره) بودند که صریحاً فرمودند اینها منافقند و از آن پس به نام منافق معروف شدند.

چنان که گفتیم، اینها به قدری نفاق را در اصول سازمانی خودشان جای داده بودند که نیروهایی را که بعد از انقلاب جذب شدند، در سازمان مجاهدین خلق راه ندادند، بلکه یک سازمان و تشکیلات جداگانه ای به نام «جنبش ملی مجاهدین» برای آنها ایجاد کردند تا بدین وسیله از کلیه تحرکات درون سازمانی بی خبر باشند. حتی بتدریج آنها را به صورتی بار می آورند که مطیع محض باشند و از علت و انگیزه‌ی هیچ کار و اقدامی نپرسند. برای مثال، از یکی از توابعین که جوان بسیار فهمیده‌ای هم بود و از منافقین جدا شده بود؛ یعنی پیش از اینکه گرفتار زندان شود، از آنها بریده بود، سوال کردم که چرا برگشتی؟ او پاسخ داد: «به دلیل جمله ای که محمد حیاتی به من گفت، برگشتم» دوباره پرسیدم که مگر او چه گفت، در جواب گفت: «من یک روز، پیش محمد حیاتی بودم. مرتب از اول سوال می کردم. چند سوال را جواب داد، ولی پاسخ های او برای من قانع کننده نبود؛ لذا بنده به جواب هایش ایراد می گرفتم یکی دو بار که ایراد گرفتم، در آخر خطاب به من گفت که تو نمی توانی با ما بمانی و کار کنی! گفتم: چرا، گفت: به دلیل اینکه کار کردن با ما شرطی دارد و تو به آن شرط عمل نمی کنی! پرسیدم: شرط آن چیست، پاسخ داد: شرطش این است که تو پیچ و مهره ی مغزت را در اختیار من بگذاری تا برایت شل و سفت کنم! وقتی این حرف را

زد، گفتم که من دیگر نمی توانم با شما کار کنم و همین باعث شد که از آنها جدا شوم و برگشتم»

از این رو، می بینیم که منافقین به حدی در نفاق پیش رفته بودند که نیروهای خود را از کلیه ی تحرکات درون سازمان، کاملاً بی اطلاع می گذاشتند و به همین دلیل، بعضی از آنها برمی گشتند معمولاً افراد بی تجربه و ناآگاه همراه منافقین بودند چون افراد بیدار، همین که اجازه ی اطلاع از مسائل درون سازمانی به آنها داده نمی شد، خود بر می گشتند.

در این راستا، واقعاً فرهنگ طلبگی افراد را قوی بار می آورد. یادم هست که در عالم طلبگی در اوایل پیروزی انقلاب، یک روز به منزل آیت الله نمی رفتیم. ایشان همان روز با آقای طبسی، هاشمی نژاد و آقای مجتهدی جلسه ای داشتند. وقتی از جلسه بیرون آمدند، نتیجه ی جلسه را پرسیدیم، اما آنها در این باره چیزی به ما نگفتند. به همین دلیل به مدت یک ماه، ارتباطمان را با آنها قطع کردیم؛ چرا که هیچ گاه خود را آلت دست و بی اراده نمی دانستیم، و معتقد بودیم که باید نتیجه ی جلسه را به ما بگویند تا ما نیز در جریان باشیم.

بنابراین هر چند به عدالت، فکر و اندیشه و مسلمانی آنها ایمان داشتیم و اصلاً مرید و شاگردشان بودیم، در عین حال، همین که نتیجه ی آن جلسه را از مان پنهان کردند، رابطه مان را حدود یک ماه با آنها قطع کردیم؛ اما بعداً، آن قدر از ما دلجویی کردند و مطالب را بازگو و کارشان را توجیه کردند که توانستند دوباره ما را جذب کنند از این

رو، هیچ گاه آلت دست دیگران و بی اراده نبودیم با وجود اینکه آن آقایان از فضیلتی حوزه و شخصیت های برجسته بودند و با اینکه امتیاز علمی زیادی بر ما داشتند و سابقه شان خیلی از ما بیشتر بود، ولی ما به چند نفر طلبه- چنانکه بیشتر گفتیم- رابطه مان را تا یک ماه با آنها قطع کردیم و گفتیم که با این وضع حاضر نیستیم نظریات شما را اجرا کنیم، تا آنجا که به زحمت ما را توجیه کردند.

در یکی از مبارزاتی که علیه منافقین راه انداختیم، حرکت به شکل مقابله و از سنخ حرکت خود آنها بود. معمولاً روزنامه هایی را با آرم «مجاهد» بیرون می دادند و بین بچه های کم سن و سال توزیع می کردند؛ برای مثال، سرچهارراه ها می ایستادند و این روزنامه ها را می فروختند. این کار در واقع، وسیله ی جذب مخاطبان بود بنابراین ما نیز حرکتی را در مقابل آنها انجام دادیم؛ یعنی روزنامه ای با همان آرم مجاهد منتشر کردیم به نام روزنامه ی «منافق» که در اصل روزنامه ی «ما و منافقین» بود؛ منتها آرم مجاهد را به صورت منافق درآورده بودیم و تمام مفاسد و خرابکاری ها و حتی اشکالات ایدئولوژیکی حرکت های منافقانه ی آنها را در آنجا افشا می کردیم و همپای با «مجاهد» این نشریه را با تیراژ زیاد منتشر می کردیم.

البته، مسئله ی چگونگی انتشار این نشریه، خود بحث مفصلی دارد. اینکه از کجا شروع شد و به چه وسیله ای این کار انجام گرفت، بحث جداگانه ای است. چاپ نشریه ی «ما و منافقین» از طریق حزب جمهوری اسلامی بود و امکانات آن را حزب در اختیار ما قرار داده بود و کسانی هم که در نگارش و طراحی آن به ما کمک می کردند از



بچه‌های حزب بودند. مسئول اصلی آقای فیاض بخش بود که الان در قم هستند، ایشان یک نفر را معرفی کرده بود که مستقیماً با ما کار می‌کرد. آنها یک آپارتمان باری ما در خیابان حریرچی حول و حوش میدان شهدا گرفتند. خبر ندارم که آپارتمان را از کسی گرفته بودند یا اجاره کرده بودند بعد سه چهار نفر آمدند و با ما شروع به کار کردند به این ترتیب، عمده‌ی کارها با کمک آنها انجام می‌شد. امکانات اقتصادی در دست آنها بود؛ آنها هم در طراحی کمک می‌کردند و هم در پشتیبانی تدارکاتی و مالی.

نکته‌ی مسلم آن است که چاپ این نشریه، ضربه‌ی مهلکی به کارها و اقدامات تبلیغاتی منافقان و فعالیت‌های آنها وارد کرد. چرا که آنها با روش‌هایی که داشتند واقعاً برخی از دستگاه‌ها را مستأصل کرده بودند. به همین دلیل، انتشار روزنامه‌ی «منافق» ضربه‌ی مهلکی بر پیکر حرکت‌های تبلیغی آنها به شمار می‌رفت اما برای اینکه ما هم در مقابل نشر این جریده بتوانیم از همان شگردهای آنها استفاده کنیم، گروهی در یکی از مساجد مجیدیه به نام «سبزجامگان» تشکیل شد. اینها فقط برای توزیع مجله به ما کمک می‌کردند در یکی از شب‌ها که در یکی از منازل آن محله با بعضی از کسانی که به اصطلاح، گرداننده‌ی آن گروه بودند، جلسه‌ای داشتیم و درباره‌ی موضوعی با هم بحث می‌کردیم، مورد حمله‌ی منافقان قرار گرفتیم. گویا ما را تعقیب کرده بودند، لذا بعد از اینکه وارد آن منزل شدیم، به ما حمله کردند.

خانه‌ی مزبور، شمالی بود و در کنارش، زمینی بود که در آن خانه می ساختند و جلوی زمین و پشت دیوار خانه هم مقداری ماسه خالی کرده بودند. منافقان روی تپه‌ی ماسه ایستاده بودند، به طوری که مشرف شدند به اتاقی که ما نشسته بودیم و از آنجا ما را به رگبار بستند. خوشبختانه بنده محافظی داشتم که خیلی فداکار بود و بچه‌ی مخلصی هم به نظر می رسید. با اینکه تنها بود و محافظ دیگری همراه ما نبود، بلافاصله و با چابکی، تمام چراغ‌ها را خاموش کرد. ما همه در داخل خانه پناه گرفتیم. او تک و تنها فقط با یک کلت خارج شد؛ در حالی که منافقین خیلی بیشتر بودند. به هر حال او سینه خیز خودش را از داخل اتاق تا کوچه کشاند و همه‌ی این کارها را با سرعت عجیبی و در فاصله‌ی حدود دو سه دقیقه انجام داد و مشغول تیراندازی شد.

آنها وقتی از داخل کوچه صدای تیراندازی را شنیدند، فکر کردند ما یک گروه محافظ داریم، و لذا پا به فرار گذاشتند. این هم یکی از مواردی بود که ما از خطر محفوظ ماندیم. البته فداکاری آن برادر محافظ خیلی موثر بود. تک و تنها، فقط با یک کلت به سراغ منافقان رفت و با همان دو سه شلیک اول، آنها را فراری داد. ایشان (محافظ مذکور) بعدها به عضویت کمیته درآمد، ولی در حال حاضر، شغل آزاد دارد. بسیار مخلص و با ایمان است و الان هم یک نیروی انقلابی به حساب می آید. ضمن اینکه برادرش شهید شده و جزو خانواده‌های شهید هستند. به هر حال در تمام موارد، خداوند خودش کمک کرد و ما محفوظ ماندیم. البته بعدها ما به صداقت این گروه هم شک کردیم.

## خدمات کمیته‌های انقلاب و قدرشناسی‌ها

از خاطرات ناخوشایندی که در جریان پس از پیروزی انقلاب دارم، مسئله‌ی تحولاتی است که در مقطع در کمیته به وجود آمد. در سال ۶۱ بنا شد که تغییر و تحولی در کمیته به وجود بیاید. به رغم اینکه کمیته با نیروی خیلی کم و با سرمایه گذاری بسیار اندک و بودجه‌ی ناچیز، در آن موقعیت حساس و در آن موضع بحرانی خاص، کشور را نجات داد، اما مورد کم مهری و قدرشناسی قرار گرفت. این نهاد، امنیت کشور را به نحو شایسته ای تأمین می کرد؛ تا آنجا که حتی روزنامه های خارجی می نوشتند که در این ایام جنگ، امنیت شب های خاموش تهران از آرامش روزهای نیویورک بیشتر است این، تیترو روزنامه های خارجی شده بود و همه‌ی این کارها را کمیته می کرد با وجود هجمه و توطئه‌ی منافقین و با آن حرکت های مسلحانه ای که این گروه نابکار، بی رحانه علیه نظام آغاز و دنبال می کردند؛ آن هم در مقطعی خاص که نظام شدیداً در محاصره بود و جریان جنگ نیز رخ داده بود. در آن وضعیت بحرانی که مرتباً ما از موضع ضعف درمسائل جبهه برخوردار می کردیم و دشمن هم کاملاً مسلط شده بود، نیروهای کمیته واقعاً جانانه کار می کردند.

در مجموع، به رغم این همه فعالیت، فداکاری و جانبازی که از سوی نیروهای کمیته، آن هم با دست های خالی صورت می گرفت، برخی نسبت به آن بی توجهی، قدرشناسی و کم لطفی می کردند، به ویژه اینکه بودجه‌ی بسیار اندکی داشت شاید در آن زمان، بودجه‌ی کمیته کمتر از بیست درصد کل بودجه‌ی شهربانی آن روز بود؛

حال آنکه شهربانی هیچ نقشی هم در امنیت کشور نداشت. منهای ژاندارمی که کار خود را می کرد. بودجهی شهربانی بیش از پنج برابر بودجهی کمیته بود که برای ادارهی کشور از همهی شرایط و امکانات آن روز استفاده می کرد و امنیت را با همهی شرایط سخت آن روز مملکت و با وجود از هم گسستگی دولت، تا حدی تأمین می کرد. با توجه به اینکه رئیس جمهور و نخست وزیر را یک بار به شهادت رساندند، این کمیته بود که ضرورت ها تأمین می کرد.

البته نفوذ و رخنه‌ی عناصر نامطلوب به کمیته طبیعی بود؛ چرا که به تصویر کشیدن قضایا و مسائل مربوط به انقلاب، به ویژه حال و هوا و فضای حاکم بر اوایل پیروزی آن، برای کسی که مراحل اولیه‌ی انقلاب را درک نکرده، بسی دشوار است. اگر ما نگاهی به روزهای اول پیروزی انقلاب بیندازیم، به نظامی از هم پاشیده و فاقد هر گونه تشکیلات اداری منسجم بر می خوریم. در این میان، عده‌ای نیز به عنوان «دولت موقت» سرکار آمده بودند که کمتر کسی از آنها تبعیت می کرد؛ نه نهادها، نه ارگان‌ها و نه عواملی که در آن نهادها و ارگان‌ها مستقر بودند.

از سوی دیگر در حدود ۳۶۰ هزار قبضه اسلحه نیز از پادگان‌های ارتش خارج شده و در اختیار مردم قرار گرفته بود. این همان طرحی بود که استکبار، علیه انقلاب و برای براندازی آن به کار گرفته بود. به تعبیر رساتر، می خواستند با این کار، انقلاب در همان روزهای اول پیروزی به معضلاتی چون «برادرکشی» و «جنگ‌های داخلی» گرفتار و سرانجام به تجزیه‌ی کشور منتهی شود.

این نقشه از قبل طراحی شده بود؛ یعنی در آن لحظه های آخر، وقتی دشمن خود را در حال شکست دید، درهای پادگان ها و اسلحه خانه ها را به روی مردم گشود. افرادی که از این رهگذر و طی آن جریان ها، اسلحه ها را بردند، سه دسته بودند: یک دسته، خود عوامل رژیم که پیشتر از همه، تعدادی از اسلحه ها را دزدیدند و در گوشه و کنار پنهان کردند؛ به تصویر اینکه روزی بتوانند از آنها استفاده کنند. گروه دوم، عده ای اراذل و اوباش و سارقانی که به دنبال دزدیدن اسلحه بودند و سلاح برای آنها یک شیء گرانبها محسوب می شد. افزون بر اینها، یک سری گروه های انحرافی الحادی و التقاطی بودند که به طور سازمان یافته عمل می کردند؛ یعنی با استفاده از تشکیلات سازمانی خاصی به پادگان ها حمله کردند و سپس سلاح های مؤثر و قابل استفاده را در اختیار می گرفتند. دسته ی سوم و آخر، خود مردم بودند. آنها معتقد بودند، حال که با نظام حکومت سابق جنگیده اند و آن را ساقط کرده اند، باید مسلح شوند تا انقلاب ادامه پیدا کند؛ لذا مردم کوچه و خیابان و به اصطلاح قشر عامه ی انقلابی، یورش بردند و سلاح ها را گرفتند؛ غافل از اینکه دستگاه حکومتی هم دقیقاً درباره ی این مسئله حساب باز کرده بود. یعنی دستگاه های استکباری که نظام قبلی را هدایت می کردند، طوری برنامه ریزی و پیش بینی کرده بودند که چنانچه روزی آن نظام از بین رفت و انقلاب پیروز شد، وضعی ایجاد کنند که چند روز بیشتر دوام نیاورد. در واقع، قصد داشتند مردم را به جان هم بیندازند و «برادرکشی» را رواج دهند؛ مثل همان نقشه ای که به شکل سازمان یافته و با شگرد خاص خود در فلسطین

اجرا کرده اند. می خواستند مردم به دسته ها و گروه های مختلف تقسیم شوند و تفرقه و تشتت بین آنها ایجاد کنند، تا اینکه نهایتاً جریان انقلاب شکست بخورد و دوباره همان سلطه‌ی استکبار به کشور برگردد.

در مقابل چنین طرح خطرناک و خاصی که دشمن ترسیم کرده بود، هیچ کس نتوانست این وضعیت فوق العاده را درک کند و به دسیسه‌ی دشمنان پی ببرد؛ چرا که همه در تب و تاب پیروزی انقلاب و سقوط شاه بودند. در این میان، تنها کسی که با اندیشه‌ی والا، تیزبینی، نکته سنجی و دوراندیشی خاص خود توانست خطر پیش آمده را دفع کند، شخص امام (ره) بودند البته چند نفر از نزدیکان ایشان در شورای انقلاب نیز مؤثر بودند اما عوامل دولت موقت در این زمینه، نقش و تأثیر چندانی نداشتند؛ چرا که اصولاً نمی دانستند مسئله‌ی تقسیم سلاح ها از کجا ناشی می شود و درباره‌ی آن چه باید کرد و سرانجام آن چه خواهد شد. به هر حال، صبح روز بیست و دوم بهمن ماه ۱۳۵۷، پیش از طلوع آفتاب، مرحوم آیت الله شهید مطهری، خدمت امام (ره) رسیدند، در حالی که ایشان هنوز سرسجاده نشسته بودند. ایشان متنی را که در خصوص تشکیل کمیته های انقلاب نوشته بودند، به امام (ره) دادند و امام نیز آن را به عنوان حکم تشکیل کمیته ها امضا کردند؛ حتی فرصت اینکه آن متن نوشته، تایپ و سپس، امضا شود، نبود. تا قبل از اینکه کسی به فکر توطئه یا تحرکی علیه انقلاب بیفتد، کمیته های انقلاب تشکیل شدند. بعد از تشکیل کمیته ها مسئولیت اداره‌ی آنها نیز به حضرت آیت الله مهدوی کنی واگذار شد. سپس قرار بر این شد کمیته هرکسی

را که اسلحه در اختیار دارد، بپذیرد زیرا راه دیگری جز این نبود که بتوان معضل مورد نظر را تحت کنترل و پوشش قرار داد چرا که اگر بنا می شد افراد مسلح برای خودشان تشکیلاتی داشته باشند و به کمیته راه پیدا بکنند، بدون تردید به مرحله‌ی رویارویی با نظام و انقلاب کشیده می شدند. لذا کمیته های انقلاب برای اینکه کلیه‌ی این افراد شناسایی شده و زیر پوشش درآیند، همه را پذیرفتند. فقط در مورد گروه‌های سازماندهی شده مثل «چریک های فدایی خلق» و «سازمان مجاهدین خلق» احتیاط لازم صورت می گرفت؛ زیرا آنها پیش خود حساب کرده بودند که اسلحه ها را نگه دارند تا به زعم خود در موقع مناسب علیه انقلاب به کارگیرند؛ لذا به هیچ وجه تحت پوشش در نیامده و وارد کمیته نشدند. البته عوامل نفوذی آنها بعضاً وارد می شدند. آنها پیش بینی می کردند که به هر حال، یک روز با امام (ره) اصطکاک پیدا می کند و باید در مقابل ایشان بایستند؛ لذا به اسلحه نیاز دارند. با وجود این، غیر از این چاره‌ای نداشتیم. اگر جز این عمل می کردیم، دقیقاً شگرد دشمن اجرا می شد و بهترین راه برای خشی کردن آن به ویژه با این طرح خطرناکی که وجود داشت، تشکیل کمیته‌ها بود. کمیته ها باید همه را می پذیرفتند و غیر از این چاره ای نداشتند؛ از این رو، هر آدمی را- از افراد مبارز یا معمولی گرفته تا دزد و بی بند و بار و جانی- چنانچه اسلحه به همراه داشت، تحت پوشش خود در می آوردند. و می پذیرفتند.

به این ترتیب، وقتی این قبیل افراد زیر پوشش کمیته قرار می گرفتند، گرچه نفوذ و قدرتی پیدا می کردند، طبعاً دیگر نمی توانستند در نظم و امنیت اخلاص کرده و انقلاب

را تهدید کنند. به همین لحاظ، فقط پوشش کمیته می توانست از فساد بیشتر آنها جلوگیری کند تا بتواند به عنوان عوامل محل امنیت کشور فعالیت کند. البته این امکان وجود داشت که گاهی در گوشه و کنار، خلاف هایی را مرتکب شوند؛ مثلاً چیزی را بدزدند یا کسی را اذیت کنند و خدای ناکرده هتک ناموسی کنند که این، به صورت جزئی و شخصی بود، ولی به عنوان بر هم زدن امنیت کشور نمی توانستند کاری انجام بدهند. در نتیجه، با قدرت خود اینها امنیت را برقرار کردیم؛ یعنی همان عواملی که ممکن بود باعث ناامنی کشور و سنگ سر راه انقلاب شوند و چیزی که دشمن - به زعم خود - پیش بینی کرده بود تا به این وسیله، نظم و امنیت، کشور را به هم بزند، خود آنها برای ایجاد امنیت استخدام شدند. لذا اگر برای مثال، همان روز بیست و سوم بهمن ۱۳۵۷ میلیون ها تومان کالا از این سر مملکت تا آن سر مملکت حمل می شد؛ کسی دست درازی نمی کرد؛ زیرا در آن هنگام، امنیتی برکشور حاکم بود که شاید به مراتب بیشتر از امنیتی بود که در زمان حاکمیت رژیم شاه برقرار بود. البته گاهی اوقات زیر پوشش کمیته، زیاده روی ها و اجحاف هایی هم صورت می گرفت؛ ولی به تدریج در مدت زمانی کمتر از یک سال، توانستیم همه ی عناصر نامطلوب را اخراج کنیم. اسلحه هایشان را گرفتیم و آنها را از کمیته بیرون کردیم. در خود کمیته، مرکزی برای پاکسازی نیروها ایجاد کردیم و به واسطه ی آن، حدود ششصد نفر را در فاصله ی یک ماه اخراج کردیم. یکی از آنها در زمره ی افراد بسیار بی بند و بار در میان خراسان بود که وقتی بنده اسلحه اش را گرفتم و او را از کمیته بیرون کردم، تا یک



هفته از هنگام صبح می آمد، کنار میدان خراسان می ایستاد و فحش ناموسی به من می داد؛ اما به پاسدارها سفارش کرده بودم که اصلاً متعرض نشوند و چیزی به او نگویند و بگذارند که هر چه می خواهد، بگوید. چند بار پاسدارها خواستند کتکش بزنند، اما گفتم کاری به او نداشته باشند؛ چرا که سرانجام خودش خسته می شود و کنار می رود. بنابراین ما اسلحه‌ی این قبیل افراد را گرفتیم که اگر همچنان در اختیارشان می ماند، چه خون‌هایی که به ناحق نمی ریختند.

با این وصف توانستیم در مدت کوتاهی، کمتر از یک سال، کل نیروهای کمیته را پاک سازی کنیم با توجه به آنچه گفته شد. درباره‌ی خرابی‌ها و اشکالاتی که در کمیته وجود داشت، نباید اغراق و بی انصافی کرد، بلکه در این زمینه باید منصفانه قضاوت کنیم. آنچه بیان شد، حرف‌هایی است که متأسفانه در ضمن تاریخ نمی آید و تحلیل هم نمی شود، در نتیجه به تدریج از بین می رود؛ لذا اگر کسی موقعیت آن زمان انقلاب را در نظر بگیرد، اذعان خواهد کرد که تمام خرابی‌هایی که در ظرف آن یک سال اول، در کمیته ایجاد شد از ناحیه‌ی همان نیروها و عناصر بی بندوبار و نامطلوب بود که قبلاً ذکر شد و اصولاً این نوع افراد، تمام آن خرابی‌ها و زیاده روی‌ها را به بار آوردند با این حال، تمام خرابی‌ها، زیاده روی‌ها و سوء استفاده‌هایی که افراد مختلف در کمیته کردند و آن همه سم پاشی و جوسازی که علیه کمیته در آن زمان انجام می گرفت که برخی روزنامه‌ها هم آن را می کوبیدند- البته روزنامه‌هایی که در واقع، عوامل استکبار بودند با آثار، نتایج و برکات اقدامات کمیته، قابل مقایسه نیست.

زیاده روی ها، اجحاف ها و سوء استفاده هایی که در طول تاریخ کمیته‌ی انقلاب اسلامی شده نه فقط در یک سال اول، بلکه در طول وجود کمیته، از اول تا آخر- در برابر امنیت و ثباتی که در کشور ایجاد کرد، چندان قابل توجه نیست؛ به ویژه اینکه اگر برای مثال یک هفته راه های ارتباطی کشور ناامن می بود، معلوم نبود که چقدر فساد به بار می آورد.

اینجاست که باید به فکر توانا و اندیشه‌ی روشن و معجزه ی امام (ره) و نیز بینش قوی و نافذ شاگردان ایشان مثل مرحوم شهید آیت الله مطهری و آیت الله مهدی کنی (حفظ الله تعالی) شهید دکتر بهشتی و آیت الله خامنه ای (دامت برکاته) ایمان آورد. روشن می شود که اینها در واقع، ایادی و چشم و گوش امام (ره) در شورای انقلاب بودند و معلوم می شود که آنها چه اندیشه‌ی قوی‌ای داشتند و در تشخیص توطئه‌ی دشمن و خشی کردن آن، واقعاً نیرومند بودند؛ لذا کسی تا این مسائل را نشوند و تحلیل نکند، به عمق و عظمت این شخصیت ها و به ویژه، عظمت خود امام (ره) نمی تواند پی ببرد.

امام (ره) به این مطلب کاملاً توجه داشتند و همیشه در فرمایشاتشان فداکاری‌های بی‌چهره‌های کمیته را گوشزد می کردند. برای مثال، در آن بحران و هرج و مرج سال ۶۱، یک روز حضرت آیت الله مهدوی (دامت برکاته)، ما و چند نفر دیگر از سرپرستان مناطق را به ملاقات خصوصی امام (ره) بردند. در آنجا، امام (ره) تأکید زیادی درباره‌ی همکاری ما در کمیته داشتند و مرتب سفارش نیروهای کمیته را به ما

می‌کردند و می‌گفتند: این بچه‌ها را از دست ندهید. نکته‌ی دیگری که از آن ملاقات با امام (ره) به عنوان یک خاطره‌ی خیلی ارزشمند به یاد دارم، این است که یکی از حاضران گله می‌کرد که هدف ما و کارمان این نبود؛ ما که نمی‌خواستیم نیروی انتظامی باشیم، قرار نبود کار انتظامی و نظامی داشته باشیم، بلکه انقلابی را سر پا کردیم تا اسلام حاکم شود و ما بیابیم همان کارهای تبلیغی، فرهنگی، آموزشی و پرورشی خودمان را انجام دهیم. پس چه شد که ما در این موضع افتادیم؟ البته از این قبیل اظهار نظرها و گله‌ها پیش امام (ره) زیاد می‌کردند؛ مثلاً بعضی می‌گفتند: ما کاملاً از کارمان افتادیم، از روحانیت مان عقب ماندیم و از درس و بحث مان فاصله گرفتیم؛ ولی امام (ره) می‌فرمود: «آن روزی که من هنوز در پاریس بودم، مثل شما فکر می‌کردم، تصور می‌کردم که انقلابی را پیگیری و نظامی غیر مشروع را سرکوب می‌کیم و به جای آن، یک نظام اسلامی و دینی را در مملکت جایگزین می‌کنیم؛ بعداً یک عده سیاستمدار متدین می‌آیند و کشور را اداره می‌کنند و ما هم دنبال درس و بحث و طلبگی و روحانیت خودمان می‌رویم؛ اما وقتی انقلاب به پیروزی رسید و به ایران آمدم، دیدم که اولاً آن قدر که فکر می‌کردیم سیاستمدار متدین نداریم و ثانیاً، همان عده‌ی محدودی هم که هستند، صلاحیت و توانایی اینک در مقابل آمریکا بایستند و حکومت کنند، ندارند و لذا به این فکر افتادم که لازم است خودمان مقابل آمریکا بایستیم و حکومت کنیم. الان هم به شما می‌گویم که باید مقابل آمریکا بایستید و حرکت کنید این بچه‌ها بزرگ می‌شوند، به قدرت می‌رسند و تجربه پیدا

می‌کنند و توان مدیریت به دست می‌آورند آن روزی که اینها به مدیریت و توان و تجربه‌ی کاری رسیدند، شما‌ها بروید مشغول درس و بحث تان شوید و اینها مملکت را برایتان اداره می‌کنند و شما هم از اینکه اینها در آینده کشور را اداره می‌کنند، لذت خواهید برد؛ هر چند که آن وقت من خودم نیستم»

این دو فرمایش امام به صورت یک خاطره و یک جریان خط‌ساز در ذهن ما جا گرفت؛ یعنی از همان روز، بنده به این فکر بودم که امام (ره) می‌خواهند بگویند که شما توان خود را صرف نیروسازی کنید. خودتان صرفاً به یک نیروی مجری برای نظام تبدیل نشوید، که الان البته ضرورت اقتضا می‌کند نظام را در دست بگیرید؛ اما رسالت اصلی شما نیروسازی برای این نظام و انقلاب است. لذا، از همان جا این فکر در مغز ما خطور و رسوخ کرده که رسالت اصلی ما نیروسازی برای نظام و انقلاب است و تنها یک نیروی اجرایی صرف بودن برای این نظام کافی نیست، مگر اینکه ضرورت ایجاب کند. این فرمایش امام (ره) در ذهن ما بود تا اینکه یک روز - دو سه سال پیش - در نماز جمعه‌ی شهر ری سخنرانی می‌کردم. پیش از خطبه‌ها در جایگاه نماز جمعه ایستاده بودم، دیدم یکی از نیروهای پیشین کمیته که آن روزها، نوجوانی بیش نبود و اصطلاحاً از بچه‌های زیر دست ما بود، فرمانده نیروی انتظامی شهر ری شده است او را در حالی که با عده‌ای از معاونان و همکاران خود همراه بود دیدم؛ ضمناً پاسداران و مأموران که آنجا ایستاده بودند، به او احترام گذاشتند و در صورت اول نماز جا دادند و در آن هنگام، بنده در جایگاه نماز مشغول سخنرانی بودم در

همان حال، فرمایش امام (ره) را به یاد دارم که فرمودند: «این بچه ها یک روز بزرگ می شوند و قدرت اداره ی کشور را پیدا می کنند آن وقت، اینها اداره می کنند و شما نگاه می کنید و لذت می برید» واقعاً این منظره برایم خیلی لذت بخش بود که این براد ما که یکی از پاسدارهای کوچک آن روز کمیته بود، الان به حدی رسیده که می تواند به عنوان یک فرمانده، منطقه ای را اداره کند و الحمدالله به قدری نیز جا افتاده که مورد احترام، تکریم و تقدیر خاص مردم هم هست.

منتها با همه ی این احوال و به رغم اینکه امام (ره) آن همه درباره ی کمیته تأکید داشتند، متأسفانه برخی از متولیان نظام در آن روزگار در این تحولات، برخورد خوبی با کمیته نکردند. با وجود آن همه فداکاری های فوق العاده مخلصانه و زاهدانه ای که حضرت آیت الله آقای باقری در کمیته به منصفی ظهور رساندند؛ تا آنجا که چنین نهادی را با آن کاربرد بالا که کل کشور را اداره می کرد، در سطح بسیار پایینی از نظر بودجه و هزینه نگه داشته بودند؛ به جای قدردانی، متأسفانه یک سری قدرشناسی ها صورت گرفت. به هر تقدیر، کمیته دیگر از مدیریت حضرت آیت الله مهدی کنی و حضرت آیت الله باقری خارج شد و تحت نظارت وزیر کشور وقت - که آقای ناطق بودند - درآمد.

### **بهشتی، آیت حق**

حال که نام شهید بهشتی برده شد، بیان این خاطر را لازم می دانم که من با مرحوم شهید بهشتی قبل از انقلاب ارتباط نداشتم (در بین مردان اهل مبارزه ی پیش از انقلاب

با آیت الله خزعلی در قم و شهید مفتاح در تهران مرتبط بودم)، ولی بعد از انقلاب مدت محدودی در حزب جمهوری اسلامی، با ایشان محشور بودم و تماس هایی هم با ایشان به عنوان رئیس قوهی قضائیه داشتم. شهید بهشتی واقعاً آیتی بود. من گاهی فکر می کنم غیر از شهادت، هر چه خدا به آنها می داد کم بود، بسیار مخلص بود در آن اوج بحران درگیری با منافقان، رئیس منافقان شاخه ی بابلسر، در تصادف با یکی از بچه های جهاد کشته شده بود. منافقان او را به منزله ی شهید قلمداد کردند و تشییع جنازه ای گرفتند و در سطح استان مازندران هم تبلیغات وسیعی به راه انداختند که بچه های جهاد او را شهید کرده اند و حال آنکه در تصادف کشته شده بود. منافقان جمع شده بودند و با نفوذ در دادگستری آنجا، این فرد جهادی را به دو سال زندان محکوم کردند.

براساس قوانین آن زمان، مجازات زیر گرفتن افراد، شش ماه زندان بود به علاوه، کارشناس راهنمایی و رانندگی تشخیص داده بود که طرفین تصادف هر کدام پنجاه درصد مقصر هستند، زیرا آن عضو منافقان با دوچرخه آمده بود وسط جاده، متنها راننده ی جهاد هم اشکالش این بود که سرعت زیاد داشته و تقصیر راننده همان سرعت زیاد بوده است، نه زدن به کسی با وجود این، آنها فعالیت کرده بودند و این فرد جهادی را بر خلاف قانون، محکوم به دو سال زندان نمودند.

بچه های مازندران هم به ما متوسل شدند. گاهی کمیته ی منطقه ی ده برای این گونه موارد در سطح کشور یک مرجع و ملجأ بود. درخواست آنها این بود که اگر این

پرونده از مازندران به تهران منتقل شود، از نفوذ منافقان دور می ماند. در آن زمان قوه‌ی قضائیه تحت ریاست آیت الله بهشتی بود و ما هم در قوه‌ی قضائیه نفوذ داشتیم و آنها فکر می کردند که اگر این انتقال پرونده صورت بگیرد، دیگر مسئله حل شده است بنده می دانستم که مرحوم شهید بهشتی با این حرف ها به درخواست بنده اهمیت نمی دهد، لذا به آیت الله خزعلی متوسل شدیم و به ایشان عرض کردم که آیت الله بهشتی برای شما احترام خاصی قائلند و قصیه هم این است. شما نزد آقای بهشتی بروید و درخواست خلاف عدل هم نداریم و فقط این را می خواهیم که ایشان دستور بدهند پرونده از بابلسر به تهران منتقل شود تا در اینجا مجدداً بررسی گردد؛ ما هم فقط این را می خواهیم که مطابق قانون عمل شود. آقای خزعلی گفتند: بیایید با هم برویم، چون اگر بنده تنها بروم ممکن است ایشان پرسش هایی مطرح کنند و بنده اطلاع نداشته باشم ما هم یک روز سرزده به دفتر حزب جمهوری اسلامی رفتیم. من گفتم وقت بگیرم، ولی آقای خزعلی گفتند نیازی نیست. خدا بیامرزد آقای بهشتی را، ایشان به جوانی مصری که ظاهراً نماینده‌ی دانشجویان مصر بود وقت داده بود. نماینده‌ی دانشجویان مصر به ایران آمده و برای ملاقات وقت گرفته بود در آن ایام، جنگ هم تازه شروع شده بود و ماه های اول جنگ بود و لذا شهید بهشتی بسیار گرفتار بود. ما رفتیم و ایشان با اینکه در جلسه ی ملاقات با آن دانشجوی مصری بود، وقتی به ایشان گفتند آقای خزعلی آمده اند، گفتند: بگویید بیایند داخل. ما داخل اتاق شدیم، ولی آقای خزعلی گفتند: ما همین جا یک گوشه می نشینیم تا مزاحمتی

ایجاد نکنیم. آقای بهشتی هم صحبت خود را با آن فرد مختصر کردند و وقتی ایشان را بدرقه می کردند، آن جوان به خیال اینکه ما هم از مسئولان هستیم، به طرف ما دست دراز کرد که دست بدهد، من دست دراز کردم که با آقای بهشتی دست بدهم. آقای بهشتی به من گفتند: اول به این آقا دست بدهید، بعداً به من دست بدهید. این نمونه ای از مبادی آداب بودن آقای بهشتی است که واقعاً عجیب است. بلاخره نشستیم و آقای خزعلی گفت جریانی در بابل اتفاق افتاده که آقای علم الهدی در جریان آن است و شرح آن را می داند؛ متنها از من خوسته اند که به اتفاق هم پیش شما بیایم و از شما خواهش کنم که اگر می شود درخواست ایشان را برآورد کنید و ظاهراً راه حلی که پیشنهاد می کنند، راه حل عادلانه ای است که اگر شما دستور بدهید، به آن عمل کنند. قضیه را برای آقای بهشتی تعریف کردیم و گفتیم که درخواست توصیه و اعمال نفوذ نداریم، شما فقط دستور بدهید این پرونده به مرکز منتقل شود. یعنی اولیای فرد جهادی زندانی نامه می نویسند و درخواست می کنند و شما زیر نامه ی آنها فقط موافقت کنید که این پرونده به تهران منتقل شود و در اینجا پرونده عادلانه بررسی گردد. آقای بهشتی گفتند: من موافق نیستم. خیلی صریح گفتند: مسئله ی خون در میان است. یک انسان کشته شده است، ولو یک منافق الان بگویم این پرونده بیاید تهران، می دانم که شما می روید اعمال نفوذ می کنید؛ این و آن را می بینید و می گوید در آنجا منافقان اعمال نفوذ کرده اند، شما هم در اینجا اعمال نفوذ خواهید کرد. مسئله ی خون یک انسان است و لذا من دخالت نمی کنم. شما اگر



می توانید طبق قانون درخواست کنید که پرونده به اینجا منتقل شود. دستوری در این زمینه نمی دهم که به صورت اینجا منتقل شود. دستوری در این زمینه نمی دهم که به صورت فوق العاده پرونده به اینجا بیاید، زیرا پای خون یک انسان در میان است و حاضر نیستم کاری بکنم که خون یک انسان، ولو یک منافق ریخته شود. خیلی صریح چنین گفتند و ما دست خالی از پیش ایشان برگشتیم.

### راه اندازی دانشگاه امام صادق (ع)

در جریان تحویل کمیته و واگذاری آن به وزارت کشور، آقای ناطق نوری اصرار زیادی داشتند که مسئولیت کل کمیته های انقلاب را بنده قبول کنم؛ چون ایشان معتقد بودند که در بین سرپرستان مناطقی که آن وقت بودند؛ غیر از بنده کسی نمی تواند امور را اداره کند. ناگفته نماند، من غیر از اینکه مسئول کمیته ی منطقه ی ده بودیم، در کمیته ی مرکز هم کل امور گزینش و کارگزینی را به بنده واگذار کرده بودند؛ یعنی نیروی زیادی در این باره داشتند؛ حتی در این مورد کار به جایی رسید که خواستند از امام هم حکم بگیرند؛ اما چون اصرار ایشان در مقطعی بود که تقریباً مقدمات راه اندازی دانشگاه را فراهم کرده بودیم و باید دانشگاه امام صادق (ع) را تأسیس می کردیم، آیت الله مهدوی قبول نکردند که بنده آن مسئولیت را بپذیرم. از سوی دیگر، آقای ناطق هم که احساس کردند این مسئله کم کم دارد به رنجش آیت الله مهدوی منجر می شود از این موضوع، صرف نظر کردند و بعد سراغ آقای فلاحیان رفتند و ایشان را به عنوان مسئول کمیته ها معرفی کردند.

از پنجم شهریور سال ۱۳۶۱ به اتفاق آقای باقری و آقای سید حسین مصطفوی وارد این دانشگاه (دانشگاه امام صادق (ع) شدیم. از کل نیروهای دانشگاه فقط همین علی بابا روشنی که آبدارچی بود و دو سه نفر نگهبان و باغبان که از دوره های گذشته و مربوط به قبل از انقلاب بودند، در آنجا دیده می شدند. خلاصه روز پنجم شهریور کارمان را در آنجا شروع کردیم، ابتدا در مدت چهل روز چارت تشکیلاتی مختصری را برای دانشگاه تنظیم کردیم و سپس تشکیلات دانشگاه را راه انداختیم و به فعالیت پیگیر و شبانه روزی و با دستگیری عده ای از دوستانمان - که از همکاری ما در کمیته بودند موفق شدیم در شانزدهم مهرماه ۱۳۶۱، بعد از انقلاب فرهنگی، اولین کنکور را قبل از کنکور سراسری آموزش عالی برگزار کنیم. بنابراین بعد از جریان انقلاب فرهنگی، نخستین کنکور دانشگاه امام صادق (ع) را در دانشگاه علم و صنعت برگزار کردیم. تشکیلات آن را تا اندازه ای راه اندازی نمودیم و بخشی از برنامه های آموزشی را تدوین کردیم (یک قسمت اجمالی تدوین شد، ولی سرفصل ها هنوز مانده بود) سپس برنامه ی گزینش را تدوین نمودیم و در نهایت، مقدمات کنکور دانشگاه ر آماده کردیم. این سرعت عمل ما برای تمام مسئولان دانشگاهی مملکت جای شگفتی داشت؛ چرا که می دیدند یک عده افرادی که دانشگاهی نیستند، بلکه طلبه و حوزه ای بوده اند در مدت چهل روز توانستند این دانشگاه را راه اندازی کنند و اولین کنکور را هم برگزار کرده اند؛ در حالی که اول کار هر کس به ما می رسید می گفت: دانشگاه به این سادگی و آسانی راه نمی افتد.

خلاصه، در ادامه‌ی کار، مقدمات گزینشی مان را هم انجام دادیم و برای ترم بعد، یعنی اول دی، دو گروه وارد شدند. به این ترتیب که اول دی که کلاس‌ها دایر شد. در واقع، نوعی کار تجربی بود تا اینکه بعداً کلاس‌ها را به طور اساسی دایر کنیم. یعنی کلاس‌های یک ماهه را به صورت آزمایشی راه انداختیم و اصل کلاس‌ها اول بهمن آغاز شد و آن گروه از دانشجویان که ورودی (کد) ۶۱ بودند، وارد دانشگاه شدند. از همان روز، به هر میزان که فعالیت هایمان در دانشگاه توسعه پیدا می کرد، به همان میزان از فعالیت های اجتماعی ما کاسته می شد.

بعد از مدتی وضع دانشگاه طوری شد که نیروی ما را به صورت خود اختصاص می داد و صبح تا شب مشغول بودیم. به این ترتیب، یک سری فعالیت های اجتماعی و فرهنگی که در منطقه داشتیم از بین رفت. مثلاً در فاصله‌ی یکی دو سال، گروه امدادی ایتم را که راه اندازی کرده بودیم، به تعطیلی کشانده شد؛ به دلیل اینکه رابطه‌مان با مردم قطع شده بود و طبعاً نمی توانستیم آن گروه را از نظر مالی تأمین کنیم. یک سری فعالیت های فرهنگی دیگری هم که داشتیم، کم کم رو به ضعف گذاشت؛ چرا که تمام وقت ما در دانشگاه صرف می شد. چنان که پیشتر گفته شد، اصولاً بنای بنده شرکت در کار دانشگاه و همکاری با حضرت آیت الله مهدی در این زمینه بود؛ لذا این کار بر همه‌ی مسئولیت های که آن زمان به بنده پیشنهاد می شد، ترجیح دادم.

یکی از آنها، مسولیت های کمیته و دیگری فرماندهی بسیج بود که در این خصوص، آقای سالک - که نماینده‌ی مجلس شده بود و نیز مرحوم شیخ فضل الله محلاتی و

آقای فاکر - که از نمایندگان امام در سپاه بودند تلاش زیادی کردند که مسئولیت بسیج را به بنده محول کنند. حتی خدمات آقای منتظری که در آن وقت ریاست عالی دانشگاه بود، رفتند و ایشان هم موافقت کردند، منتها با مخالفت حضرت آیت الله مهدوی (دامت برکاته) روبه رو شد در عین حال، آنچه باعث ترجیح ادامه ی راه و کار در دانشگاه می شد، همان نکته ای بود که از فرمایش امام در فکر و ذهن ما باقی بود؛ مبنی بر اینکه رسالت اصلی ما سازندگی نیرو برای نظام است و نه صرفاً یک نیروی اجرایی بودن؛ هر چند این سازندگی نیرو طبعاً یک نیرو انزوا به دنبال دارد به تعبیر رساتر، نوعی گوشه گیری و گمنامی را نسبت به دیگر موقعیت های اجتماعی اقتضا می کند و از همه مهم تر، به خودگذشتگی و ایثار احتیاج دارد؛ چرا که بسیاری از امتیازاتی که انسان در جامعه دارد، از کف می دهد.

با وجود این، بنده به عنوان هدفی قطعی، کار دانشگاه را تعقیب کردم و در پی آن، الزاماً موقعیت های روحانی ما هم تحت الشعاع کار دانشگاه قرار گرفت و من نمی توانستم به عنوان یک روحانی تمام عیاری که وظایف روحانیتش را به نحو احسن و کامل انجام می دهد؛ به مردم می رسد؛ در مسجد حضور چشمگیر دارد و وظایف عبادی و شخصی خود را انجام می دهد، به وظایفم برسیم. کارهایی که در قلمرو روحانیت داشتیم؛ نویسندگی و منبر رفتن بود؛ همین طور، اداره ی مسجد و فعالیت های فرهنگی، امدادی و خدماتی داخلی مسجد، که همه ی اینها یکی پس از دیگری فرو می ریخت. بنده قبل از اینکه وارد کار دانشگاه شوم، حتی در آن زمانی که

در کمیته مشغول بودم، با همه‌ی گرفتاری‌ها و فعالیت‌هایی که در آنجا داشتیم، به ویژه در آن شرایط خاص زمانی، دو سه جلد کتاب نوشتم و پیش از آمدن به دانشگاه، بخش عمده‌ی کتاب «اساس الحکومه الاسلامیه» آقای حائری را ترجمه کردم و فقط ده صفحه از آن باقی مانده بود؛ اما با آمدن به دانشگاه، این کتاب را کنار گذاشتم و هنوز هم موفق نشده‌ام آن ده صفحه‌ی باقی مانده را تمام کند. حتی کلیه‌ی فعالیت‌های علمی ما هم تحت الشعاع کار دانشگاه و گرفتاری‌های آن قرار گرفت. با این وصف، حرف‌آنهایی که روز اول به ما می‌گفتند راه اندازی دانشگاه به این آسانی که شما فکر می‌کنید، نیست و اگر بخواهید این دانشگاه را راه بیندازید، خیلی باید کار و تلاش کنید، درست بود. با توجه به معادلاتی که آنها در نظر داشتند، واقعاً هم امکان نداشت؛ چون ما با سرعت عجیبی دانشگاه را راه انداختی و در مقطع حساسی که کشور آن همه گرفتاری داشت - چه در مسئله‌ی جنگ و چه در مسائل اقتصادی و مشکلات سیاسی و درگیری‌های گروهک‌ها - و هیچ کس به فکر نیروی سازی برای نظام و انقلاب نبود؛ تصمیم گرفتیم دستگاهی نیرو ساز برای نظام راه بیندازیم، و لذا باید با همین کیفیت و سرعت راه می‌افتاد و لازمه‌ی ادامه‌ی کار هم این بود که نهاد مزبور را با چنگ و دندان، نگه داریم.

آنچه باعث تراکم و فشار کار می‌شد، همان لزوم سرعت در راه اندازی و ادامه‌ی کار با همان کیفیت بالا بود. این امر اقتضا می‌کرد که ما نه فقط به عنوان یک مسئول در ساعات اداری در دانشگاه حاضر شویم و کارمان را انجام بدهیم، بلکه مستلزم این بود

که کل دانشگاه را با چنگ و دندان نگهداری کنیم. برای این منظور می بایست افراد همه چیز را فدای این دانشگاه می کردند تا این مجموعه راه بیفتد و نه تنها راه بیفتد، بلکه چنان که می بینیم با وجود تجربه های به دست آمده طی این سال ها و این همه فارغ التحصیل، هنوز هم کارهای دانشگاه استحکام لازم را پیدا نکرده است. با اینکه مسئولیت ها کاملاً تقسیم شده و حیطه ی وظایف و شرح وظایف معین است و نیروها هم چند برابر شده اند، به طوری که محصولات خود دانشگاه به کمک دانشگاه آمده اند، درعین حال هنوز کارها آن طوری که باید و شاید جا نیفتاده است؛ حال چه رسید به روزهای اول که تقریباً هیچ نداشتیم؛ نه استاد تمام وقت، نه کارمند با تجربه و نه کسیکه تجربه ی اداره ی دانشگاه را داشته باشد.

در آن دانشگاهی شبانه روزی، با سطحی بالا و کیفیتی قابل توجه، آن هم در اوج وضع بحرانی کشور که سنگ روی سنگ بند نمی شد تأسیس کردیم. در حین جنگ و درگیری های سیاسی داخل مملکت، اگر می خواستیم در آن شرایط یک دانشگاه را اداره کنیم، اقتضا می کرد که از همه چیزمان بگذریم و با تمام وجود، به این دانشگاه پردازیم تا بتوانیم آن را حفظ کنیم و سر پا نگه داریم. خلاصه آنچه در طول این دوازده سال برای ما به عنوان نکته ای قابل توجه موجب مباهات می باشد، این است که ما دانشگاه را در آن وضع فوق العاده بحرانی، به خوبی اداره کردیم و به سر منزل مقصود رساندیم.

به هر حال، در این دانشگاه استاد درس داده و دانشجو هم درس خوانده و الحمدلله همه فارغ التحصیل شده و نیروهای زبده و شایسته ای از کار درآمده اند، اما مهم این است که در آن موقعیت های حساس بحرانی کشور از نظر سیاسی، همچون حادثه ی «قهدریجان» (جریان اصفهان، فعالیت های خط سه و گروهک های پدید آمده در داخل کشور و سرانجام از همه مهم تر، پیدایش خطوط مختلف که در دوران خودمان پیدا می شد، خوشبختانه ما در این دانشگاه کوچک ترین موضع سیاسی در این مدت به خود نگرفتیم. با وجود اینکه از هر طرف به ما می گفتند که گزینش را نباید محدود کنید، باید همگان حق ورود به این دانشگاه را داشته باشند و همه ی خط و خطوط بتوانند اینجا بیایند، و با همه ی آن برخوردها و درگیری های سیاسی که در سایر مجامع دانشگاهی به چشم می خورد، خوشبختانه توانستیم اینجا را حفظ کنیم و ضمن اینکه در جریان جنگ و انقلاب در سطح دانشگاه ها خیلی خوب ظاهر شدیم؛ در عین حال، کوچک ترین مشکلی از نظر التقا و برخورد با جریان های سیاسی در طول مدت حیات دانشگاه نداشتیم.

تنها مسئله ی ناراحت کننده پیدایش همان گروه خاص «المنتقم» بود.

جای شگفتی است، ما که از آن اول در آن موقعیت های بحرانی به بهترین وجه، دانشگاه را حفظ کردیم. متأسفانه برخلاف تصورمان اصلاً فکر نمی کردیم یک مرتبه در اینجا، کسی با شیطنت، عده ای را فریب دهد و بعد چنان حادثه ای به وجود آید و به آبروریزی منجر شود. به هر حال، آنچه در این دانشگاه برای ما حائز اهمیت و

درخور توجه است، همین تعلق خاطر و تعهدمان به دانشگاه و در واقع، با چنگ و دندان گرفتن و محافظت از آن است. به همین دلیل است که دانشگاه، در این مدت، توانسته است از تمام فراز و نشیب‌ها و جریان‌های مختلف اجتماعی کشور به سلامت بگذرد. ضمن اینکه در عرصه‌ی سیاست و در صحنه‌ی جنگ، در عین فعال بودن، هیچ‌گونه تنش سیاسی یا برخورد و التقای خطوطی در اینجا به وجود نیامد که این باعث خوشبختی ماست. طبعاً نتیجه‌ی تقید، تعهد و دلسوزی نسبت به این کار، حفظ و انسجام این موقعیت و تشکیلات در دانشگاه بوده است، تا الان که ما در خدمت شما هستیم، بوده است.

اگر بخواهیم دانشگاه امام صادق (ع) را از لحاظ کمی در نظر بگیریم، مثل تصور یک جوی باریکی در مقابل رودخانه‌ی عظیم است که قرار است سد پر کند. بنابراین دانشگاه امام صادق (ع)، از حیث کمی، چندان مورد توجه نیست، بلکه مهم‌تر فکری، اندیشه رسالت و نظامی است که دانشگاه آن را دنبال می‌کند و مهم‌تر از آن، توسعه‌ی این نظام در سطح آموزش عالی کشور است؛ به این معنا که کلیه‌ی رشته‌های علوم انسانی را با معارف اسلامی ممزوج و تلفیق کنیم.

بدیهی است که دانشگاه امام صادق (ع) از نظر کمی، تشکیلات محدودی است و سالانه حدود دویست نفر دانشجو پذیرش می‌کند. حال، شاید بتوان این رقم را به چند برابر - مثلاً هزار نفر - افزایش داد و تعداد رشته‌های تحصیلی آن را نیز از پنج رشته‌ی موجود، به ده رشته رساند که البته کار آسانی نیست؛ منتها به فرض تحقق، به



عنوان یک جریان در مقابل جریان حوزه ی علمیه و آموزش عالی مطرح شود، اما اگر بتوانیم این اندیشه و نظام را به کل مجموعه ی آموزش عالی کشور سرایت دهیم؛ به طوری که کلاً دروس علوم انسانی و رشته های علوم انسانی به صورت تلفیقی با معارف اسلامی ارائه شود تا مثلاً یک کارشناس ارشد در هر رشته ی علوم انسانی با نوعی زیربنای شناخت دینی و اسلامی رشد پیدا کند. البته تعمیم و توسعه ی این فکر و جریان در کوتاه مدت و در آینده ی نزدیک امکان پذیر نیست، ولی عملی کردن و تحقق آن در درازمدت، رافع خیلی از مشکلات و موانع موجود بر سر راه گسترش شیعه و فرهنگ آن در دنیا خواهد بود.

به همین دلیل، عمده ی بحث ما روی توسعه ی تفکر متمرکز است؛ نه صرفاً توسعه ی دانشگاه امام صادق (ع)، آن هم از لحاظ کمی. عملکرد دانشگاه تا الان به لحاظ آنچه که اشاره کردیم نسبتاً خواب بوده است و اگر بتوانیم روش خودمان را ادامه بدهیم، ثمربخش خواهد بود. البته نباید فراموش کرد که این گونه اقدامات، از کارهایی است که طبیعتاً باید در دراز مدت و براساس تجربه در اجتماع اجرا و ثابت شود و چیزی نیست که بتوانیم یکباره به مردم بگوییم که این کار را بکنید. چرا که حتی اگر انبیا هم می گفتند، کسی گوش به حرفشان نمی داد.

حال ما که در مقابل انبیا و اولیا چندان به حساب نمی آییم، قطعاً نمی توانیم با هیچ گونه دستگاه تبلیغاتی مردم را به این مسائل وادار کنیم. بنابراین باید کل اجتماع به مرور زمان آن را دریابد و به این نتیجه برسد.

نکته ی دیگری که باید یادآور شد، این است که رسالت حوزه با رسالت آموزش عالی کشور یکسان نیست. هدف آموزش عالی بالا بردن سطح فکری جامعه و رسالت حوزه، تأمین نیازهای معنوی و پاسخگویی به پرسش ها و تأمین نیاز مردم در زمینه ی تعالیم اسلامی و دینی است. بنابراین کار حوزه بالا بردن تفکر و بینش اجتماعی، سیاسی و اقتصادی مردم و نظایر آن نیست. البته ممکن است به اعتبار اینکه رهبری فکری جامعه را در دست دارد، در این قسمت هم مداخله کند، اما به طور خاص، حوزه تأمین کننده ی نیاز مردم از نظر معلومات دینی است و باید مردم را از این لحاظ بی نیاز کند. البته، چنان چه گفته شود در حال حاضر، مسائل اجتماعی و حکومتی با دین ممزوج و آمیخته شده است و برای اینکه زندگی مردم در همه ی جنبه ها، صبغهی اسلامی و رنگ دینی داشته باشد، به دخالت حوزه در تمام ابعاد حیات فردی و اجتماعی مردم نیاز است، طبعاً در این صورت حوزه می تواند در این مسیر قرار گیرد. متأسفانه فعالیت من در مسجد امام صادق (ع) کلاً به سردی گراییده و ارتباطم با مردم به شدت کم شده است. طبیعی است که وقتی شخصی بخواهد به مدت ده سال، مسیری بیست کیلومتری را صبح در ترافیک به دانشگاه بیاید و شب هم در ترافیک به خانه برگردد، دیگر نمی تواند در خارج از دانشگاه نیز فعال باشد و احیاناً در مسجد کاری انجام دهد. خلاصه به لحاظ تراک کاری و به ویژه فرسودگی زیاد، به ناچار از آن مسجد کناره گرفتم و به مسجدی که نزدیک دانشگاه بود، وارد شدم. البته در اینجا هم فعالیت من خیلی محدود است، چرا که پیر و فرسوده شده ام

و آن توان قبلی را ندارم، به خصوص اینکه کار و گرفتاری دانشگاه هم اصلاً کم نشده است و همان شرایط پیشین به نحوی هنوز هم وجود دارد. امیدوارم، خداوند عنایتی فرماید و گشایشی حاصل کند تا در آینده بتوانم در ابعاد دیگر، خدمتگذار بهتری باشم.

پیوست ها

پیوست ۱: فهرست آثار حجت الاسلام سیداحمد علم الهدی

الف. کتاب ها:

تألیف:

- اخلاق و روانکاوی از نظر اسلام، تهران، یاسر، ۱۳۶۰
- اصالت تخصص؛ سرفصل یک جنبش ارتجاعی در انقلاب اسلامی، تهران، یاسر، ۱۳۵۹
- زهرا (س): تاریخ، تحلیل: تحلیلی در تاریخ زهرا (س) نگهبان اسلام، کتابخانه‌ی صدر، تهران، بی تا
- زهرا، مولود وحی، تهران، امیرکبیر، بی تا
- لیبرالیسم، تهران، یاسر، ۱۳۶۰
- منتظر جهان و راز طول عمر، انتشارات ذبیحی، مشهد، ۱۳۶۰
- وهابیت ایده‌ی استعمار: یادداشت‌های یک جاسوس انگلیسی به نام مستر همفری، یاسر، بی جا، ۱۳۷۳
- اشک‌های فاطمه؛ پشتوانه‌ی شمشیر علی، کتابخانه‌ی صدر، تهران
- دین‌شناسی ابتدایی، کتابخانه‌ی صدر، تهران ۱۳۵۶

ترجمه:

- انقلاب مهدی و پندارها (نوشته ی آیت الله شهید محمد باقر صدر، یاسر، بی جا، بی تا)

- فدک (نوشته ی علامه قزوینی، تهران، کتابخانه ی چهلستون، ۱۳۵۴)

- وهابیت ایده ی استعمار

این کتاب به زبان تاجیک ترجمه شده است. مقدمه ای در دو صفحه برای درج در آغاز ترجمه ی تاجیکی این کتاب در دست نوشته های حجت الاسلام و المسلمین علم الهدی وجود دارد. متأسفانه به متن ترجمه شده دست نیافتیم.

#### ب: جزوات و مقاله ها:

درباره ی فهرست جزوات و مقالات، یادآوری نکات زیر را لازم می داند:

- اکثر این مقالات به صورت پراکنده در یادداشت ها و نوشته های آقای علم الهدی یافت شده است و اطلاع دقیقی از مکان نشر آنها در دست نیست.
- افزون بر اینها، مواردی یادداشت در حواشی پاره ای مقالات وجود دارد؛ مانند: یادداشت حواشی بیانیه ی روشنفکران آمریکا، یادداشت حواشی مقاله ی سکولاریسم نوشته ی آقای ملکیان. چون اطلاع دقیقی از چاپ این یادداشت ها در دست نیست، از درج آنها در فهرست زیر پرهیز شده است.
- نامه ها و یادداشت هایی خطاب به برخی از افراد در نقد دیدگاه های آنها وجود دارد که در فهرست زیر نیامده است، از جمله: نامه به آقای تاجیک، رئیس مرکز بررسی های استراتژیک، در دوران ریاست جمهوری آقای خاتمی

نامه به آقای مروی سردبیر گام چهارم و نامه به آقای حاجی یوسفی برای

ارائه مقاله‌ی مسئله برانگیز در شانزدهمین کنفرانس وحدت اسلامی.

• حجم مقالات و جزوات فهرست شده متفاوت است که از ۳ تا ۳۰ صفحه را

شامل می‌شوند مقالات چاپ نشده با حجم کمتر از ۳ صفحه در اینجا معرفی

نشده است.

• تعداد قابل توجهی از مقالات که نزد ایشان نگهداری می‌شود، متن تهیه‌ی

پیش از چاپ است و متأسفانه معمولاً از نسخه‌ی چاپ شده، نسخه‌ای

نگهداری نکرده‌اند.

• به دلیل مشخص نبودن تاریخ دقیق نشر اکثر مقالات و جزوات، فهرست زیر

براساس حروف الفبا تنظیم شده است.

#### در حوزه‌ی فقه و اصول

- مقارنه‌ی بین حجیه سنه الصحابه و حجیه سنه اهل البیت (ع).

- فقه تطبیقی، مرکز تحقیقات دانشگاه امام صادق (ع)؛ دفتر مطالعات و پژوهش‌های

اسلامی، بخش فقه و اصول، شماره‌ی مسلسل دفتر ۸، بخش ۱، پاییز ۱۳۷۳

#### در حوزه‌ی مسائل دینی، سیاسی و اجتماعی

- ۳۰ سوال درباره‌ی مارکسیسم

- آزادی و پرستش

- اعلامیه‌ی حقوق بشر و حقوق اسلامی ایران

- التقاط جدید
- امیرالمؤمنین علی (ع) رهبر جهاد ضد ارتجاع
- ای برادر کارگر
- بررسی ارتباط بین جامعه‌ی مدنی و مدینه النبی
- بوقلمون شهر ما
- پاسخ به مطلب: با روانکاو یا دانشمند مشورت کنید (مسلسل ۱۵۰، فروردین ۱۳۵۵، ص ۱۳۳)
- پاسخ سوال های فصلنامه ی اندیشه ی سیاسی
- پرسش از رفقا (سازمان چریک های فدایی خلق
- تأثیر فرهنگ عاشورا و نمودارهای عینی آن در اندیشه و نهضت امام خمینی، فروردن ۱۳۷۵
- ترجمه‌ی حدیث نوف البکالی
- تفسیر مختصر پاره ای از اصطلاحات
- توطئه گران و سروصدای تازه (نشر گروه پاسداران فکری انقلاب اسلامی)

- توقیف روزنامه‌ی آیندگان: گامی در راه آزاد ساختن ملت از فشار تبلیغاتی آمریکا و

اسرائیل (نشر مرکز تبلیغات و امور فرهنگی جنوب شرق تهران)

- جامعه‌ی مدنی و امت، ۷۷/۴/۳۰

- جمهوری دمکراتیک در ایران؛ یعنی جمهوری ضد جمهور

- حاکمیت ملی و اصل ۱۱۰

- حجم امسال، نمایشگر حقیقت انقلاب اسلامی ایران

- حضرت جواد (ع)، امام هفت ساله

- حقوق بشر در سازمان ملل

- خواهر انقلابی، بپذیر

- خودی و غیر خودی در اندیشه‌ی قرآنی.

- سیستم‌های اقتصاد سرمایه داری، سوسیالیسم، اسلام (نشر گروه پاسداران فکری

انقلاب اسلامی)

- شبکه‌های استعمار در این کشور

- عشا ربانی: ۱۳۵۴/۵/۲ (نشر مسجد امام جعفر صادق (ع))



- عصمت پیغمبر (ع) و امام (ع) در قرآن، نشر مسجد امام جعفر صادق (ع)،

ربیع الاول ۱۳۹۶ ق

- عیسی پسر کیست؟

- فراموشی و گناه پیغمبر در قرآن، نشر مسجد امام جعفر صادق (ع)، جمادی الثانی

۱۳۹۸ ق

- مردم سالاری دینی و ساختار اجتماعی جامعه‌ی اسلامی (امت)، ارائه شده به

همایش مردم سالاری دینی

- یک بررسی کوتاه بین مکتب‌های کاپیتالیسم... و اسلام (نشر: گ. پ. ف. ا. ا.).

همچنین بیانیه‌ای به شرح زیر در روزنامه‌ی کیهان به تاریخ یکشنبه ۱۰ فروردین ۵۹

به چاپ رسیده است: علامه بزرگوار حضرت حجت الاسلام و المسلمین، امام جمعه

قهرمان

## پیوست ۲: اسناد و تصاویر

- نامه‌ی امام خمینی (ره) به تاریخ ۱۶ محرم ۱۳۹۷ ق به حجت الاسلام
- نامه‌ی امام خمینی (ره) به تاریخ ۲۷ محرم ۱۳۹۷ به حجت الاسلام علم‌الهدی
- تقریظ آیت الله شهید صدر بر کتاب انقلاب مهدی و پندارها، ۲ رجب ۱۳۹۸.
- حکم امامت جمعه‌ی مشهد از سوی رهبر معظم انقلاب اسلامی

## نمایه

### اشخاص

ابطحي ۸۵، ۸۶	آئینه وند صادق ۱۴
اديب نيشابورى ۴۱	آشتيانی، میرزا محمد باقر ۱۴۸
اسامه بن منقذ ۱۵	آشوری گنابادی ۹۸
اسلامی، قاسم ۱۴۳	آفتابی ۸۸
اشرفی، اکبر ۱۰	آقاضیاء ۴۶، ۸۹
الویری، محسن ۱۸	آقانجفی (پدر بزرگ)
امام خمینی (ره) ۹، ۱۴، ۱۷،	حجت الاسلام علم الهدی (۲۷)
۳۲، ۷۶، ۷۷، ۸۷، ۹۲، ۹۳، ۹۴،	۴۱
۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۲،	آقا نجفی اصفهانی (آیت الله) ۲۷
۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۱۰،	آل طه ۱۵۸
۱۱۸، ۱۲۹، ۱۴، ۱۴۷، ۱۴۸،	آیتی ۸۹
۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۴،	آیتی، ابراهیم (دکتر مردوخ) ۸۹
پسندیده، مرتضی (آیت الله)	۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹،
۱۴۶، ۱۴۸	۱۶۱، ۱۶۶، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۹،
پهلوی، رضا (ولیعهد) ۱۶۴	۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۲،
پهلوی، رضاخان ۲۱، ۲۲، ۲۳،	۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵

۷۴، ۶۶، ۲۸، ۲۶	امام الدوله ۱۳۲
پهلوی، محمدرضا، ۵۱، ۷۳، ۹۹، ۱۰۲، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۶۳	اندرزگو، علی (سید) ۱۲۱
۱۶۳، ۱۳۰، ۱۲۸، ۱۰۲	
پیرنیا (استاندار مشهد) ۱۲۹،	باقری (آیت الله) ۱۷۵، ۱۸۲،
۱۳۲	۱۸۳، ۲۰۶، ۲۱۰
	باقر (برادر آیت الله مهدوی)
تبریزی، غلامحسین (آیت الله)	۸۶
(پدر عبدخدایی) ۲۵، ۲۶، ۲۸	بجستانی، حسین (شیخ) ۱۳۹
تشکری ۸۵	بحرالعلوم، مهدی ۲۷
تنکابنی، میرزا علی (برادر آقای	بختیار، شاهپور ۱۶۶
فلسفی) ۴۹، ۵۰	برقعی ۱۴۹
توسلی، علی (بانی مسجد	برقعی، ابوالفضل ۱۴۳
۱۳۶	بروجردی، حسین (آیت الله)
تهرانی، میرزا جواد (آیت الله)	۳۱، ۳۲، ۷۱، ۹۳
۴۲، ۴۱	بنی صدر، ابوالحسن ۱۷۹، ۱۸۰
جعفری، کریم ۱۰	بهبهانی، وحید ۲۷، ۳۲
حائری ۲۱۳	بهرامی (تیمسار، رئیس ساواک
	مشهد) ۱۳۲

خامنه ای، هادی (برادر آیت الله	حائری، فاطمه ۵۸، ۶۳
خامنه ای) ۲۸	حاجی عابدزاده ۲۸، ۲۹، ۳۲
خاوری، محسن ۱۱۸	حاجی مرشد (ازتجار مشهد)
خراسانی، آقا میرزامهدی ۴۱	۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳
خراسانی، احمد ۶۴	حسین، صدام ۱۵۸، ۱۵۹
خزعلی، ابوالقاسم (آیت الله)	حسین بن علی (ع) امام سوم
۱۶۰، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸	۷۵، ۱۰۰، ۱۳۸
خمینی، مصطفی (آیت الله) ۹۵	حسینی بهشتی، محمد
	(آیت الله) ۲۰۳، ۲۰۶، ۲۰۷
داماد ۳۲، ۹۳	۲۰۸، ۲۰۹
دربندی ۷۵	حضرت خدیجه (همسر پیامبر)
	۵۵
ربانی املشی،	حضرت زهرا (س) ۲۴
محمد مهدی (آیت الله) ۹۸	حکمت شعار ۵۴
رجوی، مسعود ۱۷۷	حیاتی، محمد ۱۹۱
رسول زاده ۹۸	
رسولی محلاتی، هاشم	خاتمی، محمد ۲۷
(آیت الله) ۱۷۹	خامنه ای، جواد (پدر آیت الله

رضوانی ۱۵۵	خامنه ای (۲۶) ۳۲
رعنائی، محمود (سید) چاپخانه دار	خامنه ای، سید علی (آیت الله)
۱۱۸	۲۸، ۸۵، ۸۶، ۹۲، ۱۸۲، ۱۰۰،
روشنی، علی بابا (آبدار چی)	۱۰۴، ۱۲۱، ۱۲۶، ۱۸۲، ۲۰۳
شریعتی، محمد تقی ۶۳، ۶۵،	۲۱۰
۶۶، ۶۷، ۹۸	زنجان (آیت الله) از روحانیون
شعرانی ۱۳۵	وابسته به جبهه ی ملی) ۱۵۸
شوکت الملک علم،	
محمد ابراهیم ۹۰	سالک، احمد ۲۱۲
شهاب پور، عطا الله ۶۶	سعید ۵۷
شهرستانی (پسر آقا سعید احمد	سعید (شهید) ۱۲۳، ۱۲۴
شهرستانی) ۱۳۶	سعیدی، سید غلامرضا (آیت الله)
شهرستانی، احمد (سید) ۱۳۶	۸، ۸۹
شهید ثالث، سید مهدی ۲۷	سید مهدی (شهید ثالث) ۲۷
شیخان (سرهنگ، رئیس	سیستانی، علی (آیت الله) ۴۳
ساواک مشهد) ۱۳۲	افشار، شاهرخ ۲۷
شیرازی، سید حسن ۵۶	
	شاهرودی، مرتضی

صالحی، نجف آبادی	(آیت الله) ۴۲، ۴۳، ۴۴
(آیت الله) ۱۵۵	شریعتی اصفهانی (آیت الله) ۴۶
صدر، محمد باقر (آیت الله) ۵۷،	شریعتمداری، کاظم (آیت الله)
۵۸	شریعتمداری، کاظم (آیت الله)
صدرزاده ۸۵	۱۵۸
صدرزاده، علی اکبر ۳۸، ۴۱	شریعتی، احسان ۶۷
صدری (سرهنگ فرمانده	شریعتی، علی ۶۳، ۶۴، ۶۷،
حکومت نظامی)	۱۵۵، ۱۷۱، ۱۷۲
۱۲۸، ۱۲۹	
عطاردی ۲۸	طاهری، (تولیت مسجد
علم، اسدالله ۸۷، ۸۸، ۹۰	گوهرشاد) ۱۲۸
علم الهدی، سید احمد ۹، ۱۵،	طباطبایی قمی، جعفر ۵۲
۱۶، ۲۱، ۱۶۴	طباطبایی، مصطفی (نوه ی
علم الهدی، سید علی (پدر	میرزا محمد باقر آشتیانی) ۱۴۸،
حجت الاسلام علم الهدی) ۲۷،	۱۴۹
۳۳، ۳۴	طبری پور ۱۸۳
علم الهدی، کاظمی ۳۱	طبسی (آیت الله) ۱۹۲
علم الهدی، محمد ۳۲	

عبایی (رئیس سابق دفتر	علی بن موسی الرضا (ع) امام
تبلیغات) ۹۰، ۹۱	هشتم ۱۴۹
عبدخدایی، محمد مهدی ۲۶	علی بن ابیطالب (ع) امام اول ۹۰
عبدخدایی، طه (برادر آقای	عمید زنجانی،
عبدخدایی) ۲۶	عباسعلی (حجت الاسلام والمسلمین)
عبدخدایی، محمد هادی ۲۶	۱۴۵، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۷، ۱۷۵،
عراقی، مهدی ۱۲۱	۱۷۶، ۱۷۷
عرفانیان، ۸۵، ۸۷	
عسگر اولادی، حبیب الله ۱۷۹	غضنفری ۱۳۲
عصار، آقاسید کاظم ۱۲۸	
عصار، نصیر (معاون	فاطمه بنت محمد (س) ۵۲، ۵۴،
نخست وزیر و رئیس اوقاف)	۵۵، ۵۶، ۹۷
فاطمی، حسین ۲۶	۱۰۳، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۲۰،
فاکر خراسانی، محمد رضا	۱۲۱، ۱۲۴
(حجت الاسلام والمسلمین) ۲۱۲	قمی، عباس (شیخ) ۵۴، ۹۱
فراتی، عبدالوهاب ۱۴	کاشانی، ابوالقاسم (آیت الله)
فقیه سبزواری ۸۷	۱۵۸
فلاحیان، علی ۲۱۰	کتانی، سلیمان ۵۰

فلسفی، محمد تقی	کفایی، احمد ۸۷
(حجت الاسلام) ۵۰، ۱۲۷	کفعمی (آیت الله) ۷۰، ۷۴
فولادی ۱۸۲	کمپانی ۴۶
فیاض (دکتر) ۶۴	
فیاض بخش ۱۹۳	لاجوردی، اسدالله ۱۸۴، ۱۸۵،
	۱۸۶
قدیریان ۱۸۰	
قره العین (قاتل آیت الله قزوینی)	مجتهد، حاج میرزا جواد (از
۵۷	اجداد آقای علم الهدی) ۱۱۷
قرنل ایاق ۱۰	مجتهدی (برادر کوچک آیت الله
قزوینی (آیت الله) ۵۷	سید علی سیستانی ۴۳
قزوینی، مجتبی (آیت الله) ۴۱	مجتهدی ۱۹۲
قزوینی، مجتبی ۱۷۹	محامی، محمدرضا ۸۶
قزوینی، مرتضی (پسر آیت الله	محسن، (شیخ) ۱۱۹، ۱۲۰
قزوینی) ۵۶(۵۷	محلاتی، فضل الله، (شیخ) ۲۱۲
قمی، حسن (آیت الله) ۱۰۱،	محمد بن عبدالله (ص)، پیامبر
اسلام ۲۴، ۳۵، ۳۹، ۵۵، ۱۴۰	ملاحسن ۴۰
محمدی ری شهری، محمد	ملکی تبار (رئیس انتشارات



امیر کبیر (۵۶)	(آیت الله) ۴۲
منتظری، حسینعلی (آیت الله)	مدرس یزدی، احمد ۴۱
۲۱۲	مدرسی ۸۵، ۸۷
منصوری (سروان و رئیس	مدنی (آیت الله) ۱۷۲، ۱۷۳
شهربانی) ۸۸	مردوخ کردستانی (نویسنده و
موسوی اردبیلی، عبدالکریم	آخوند سنی مذهب) ۵۱
(آیت الله) ۱۸۰	مشکینی، میرزا علی (آیت الله)
مهاجری، مسیح ۴۲	۴۱، ۴۲، ۴۳
مهدوی کنی،	مصدق، محمد ۲۶، ۶۷
محمد رضا (آیت الله) ۱۵، ۱۷۵،	مصطفوی، حسین (رئیس یکی
۱۷۹، ۱۸۰، ۱۹۹، ۲۰۳، ۲۰۶،	ستادها) ۱۷۸، ۱۸۱، ۲۱۰
۲۱۰، ۲۱۱	مصطفوی، حسین ۹۸، ۹۹
میلانی، (آیت الله)	مطهری، مرتضی (آیت الله) ۷۱،
میلانی، هادی (آیت الله) ۴۵،	۷۸، ۲۰۳
۴۶، ۴۷، ۵۰، ۵۲، ۶۷، ۶۸، ۸۹،	معادیخواه،
۸۷، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۶، ۱۰۷،	عبدالمجید (حجت الاسلام ۱۷۷
۱۱۱۶، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷،	معوجی (شیخ) صاحب کتاب
۱۳۶، ۱۳۶، ۱۴۱	شهید جاوید) ۱۵۵

مفتح، محمد (آیت الله) ۱۵۸،	۲۰۶
نائینی ۴۶	
نادرشاه ۲۷	اماکن
ناطق نوری، اکبر ۱۷۴، ۱۷۹،	آستان قدس ۱۲۷
۲۰۶، ۲۰۹، ۲۱۰	آستانه ۶۷
ناظم، رزا ۱۴	آمریکا ۵۷، ۹۷، ۲۰۴
نراقی، مهدی (ملا) ۲۷	آمریکا ۹۷
نواب صفوی، مجتبی ۲۶	آمل ۱۱۴
نیکبخت، رحیم ۱۰	
وحد خراسانی، حسین	ارومیه ۱۷۳
(آیت الله) ۴۹، ۸۵	گیلان ۱۷۴
ورامین، محمد ۹۵	امیرآباد ۱۴۳
ولایتی، علی اکبر (معاونت وزیر	ایران ۶۵
بهداری) ۱۷۴	بابلسر ۲۰۷
ولی عصر (عج) ۱۸، ۴۹، ۵۱،	بازار بین الحرمین ۶۱
۵۲، ۵۷، ۶۲، ۱۴۲	بازار قدیم مشهد ۱۱۸
	بالاسر حرم مطهر امام رضا (ع)

۱۱۶	هاشمی شاهرودی، محمود
بلوچستان ۱۲۱	(آیت الله) ۵۸
بلوچستان ۷۳	هاشمی نژاد ۱۹۲
بهشت زهرا ۱۶۰	
بهشهر ۱۰۰	یثربی ۹۸
بیرجند ۸۸	
خیابان خسروی نو ۱۰۹	
خیابان دولت ۱۳۵	پاریس ۱۵۹، ۱۶۱
خیابان شهbaz ۱۴۳	پاکستان ۱۰۲، ۱۰۳
خیابان شهbaz ۱۶۱، ۱۶۶	تبریز ۱۵۱، ۱۷۳
	ترکیه ۱۰۱
دروازه ی مشهد ۱۲۰	تهران ۱۰۴، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶
دولاب (منطقه) ۱۵۲	۱۳۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۳، ۲۰۷
	۲۰۹
زاهدان ۷۰، ۷۳	
ژاندارمری	
	چهار راه سیروس ۱۳۵
سر سه راه امین حضور ۱۸۲	

حرم حضرت زینب (س) ۶۰	سلیمانیه ۱۸۱
حرم رضوی ۱۲۷	سوریه ۶۰
حسینیه پشت مشهد ۹۸	سه راه تخت جمشید ۱۵۱
حسینیه ی ارشاد ۱۴۴	سه راه طالقانی ۱۵۱
حسینیه ی تهرانی ها ۱۳۳، ۱۳۴	سیاهکل ۱۷۳، ۱۷۴
خاش ۱۲۱	سید خندان ۱۴۸
خانی آباد ۱۲۵	سیستان ۱۲۱
خیابان آفریقا ۱۷۹	شرق تهران ۱۵۲
شمیرانی ۱۴۸	کاخ جوانان کرج ۱۵۲
شهباز (خیابان) ۱۵۲	کاشان ۹۰، ۹۸
شهباز جنوبی ۱۳۶	کتابخانه لرزاده ۱۶۷
صندوق لرزاده ۱۸۳	کتابخانه ی مسجد گوهرشاد
طوالش ۱۷۲	۱۰۸، ۱۱۳، ۱۲۸، ۱۳۳
عراق ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۹	کربلا ۵۷، ۱۵۷
عربستان ۱۶۳	کوچه ی چهار باغ ۶۸
	کوی کن ۱۴۳

عرفات ۱۶	گرگان ۷۲، ۹۹، ۱۰۴، ۱۱۴،
	۱۳۰
فدک ۵۶	
فرانسه ۱۶۸	لاهیجان ۱۷۳
فرانسه ۶۴	
فلسطین ۱۹۸	مازندران ۷۸، ۲۰۷
	مجیدیه ۱۸۶
قزوین ۵۷	محلہ ی یهودی ها ۱۳۵
قم ۱۳۰، ۱۳۷، ۱۵۰	مدینہ ۱۴۸
قہرود ۹۹	مسجد امام جعفر صادق (ع)
قیطریہ ۴۹	۵۹، ۱۳۸، ۱۴۰
	مسجد آیت اللہ علم الہدی ۸۶
کاخ جوانان چالوس ۱۵۲	۱۳۴
مسجد حوض برجی ۸۶	نازی آباد ۱۵۲
مسجد علم الہدی ۱۳۴	نجف ۱۲۸
مسجد گوہر شاد ۱۰۳، ۱۲۰،	نجف ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۳، ۱۵۴،
۱۲۸، ۱۳۴	۱۵۵، ۱۵۷
مسجد لرزادہ ۱۴۵	نیویورک ۱۹۶

	مسجد لرزاده ۱۴۵، ۱۶۷، ۱۶۸
هشتپر ۱۷۲	مسجد هدایت تهران ۶۰، ۶۱
هويزه ۱۸۳	۱۱۲
	مشهد ۱۰، ۲۲، ۲۵، ۲۶، ۲۷
يزد ۱۵۱	۲۸، ۳۱، ۴۱، ۴۲، ۴۴، ۴۹، ۵۰
	۵۱، ۶۳، ۶۴، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۷۴
ادارات، سازمان ها، گروه ها	۷۵، ۸۶، ۸۷، ۸۹، ۹۱، ۹۲
و...	۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۱
آقاضياء ۴۲	۱۱۴، ۱۱۵، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳
آموزش و پرورش ۶۴، ۶۶	۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۰
ائمه‌ی اطهار ۲۹	۱۳۴، ۱۳۶، ۱۳۷۸
اتاق بازرگانی مشهد ۱۳۲	منا ۱۶۳
	میدان خراسان ۱۶۳، ۱۸۱، ۲۰۱
اسلام ۱۹۰	میدان ژاله ۱۶۱
امداد پزشکی منافقین ۱۸۳	میدان شوش ۱۵۲
انتشارات امیرکبیر ۵۶	میدان مخبر الدوله ۱۸۴
انتشارات یاسر ۵۵	
۶۲، ۹۲	انجمن تبلیغات اسلامی ۶۳

حوزه ی مشهد ۳۱، ۳۲، ۴۲	۶۶، ۶۸
دارالتبلیغ ۷۶	انقلاب فرهنگی ۲۱۰
دارالولایه ۱۱۶، ۱۱۸	
دانشجویان مصر ۲۰۸	بسیج انقلاب اسلامی ۲۱۲
دانشکده ی ادبیات مشهد ۶۴	بنیاد مستضعفان ۱۸۳، ۱۸۴،
دانشکده ی علوم قرآن ۲۶	۱۸۷
دانشکده ی امام صادق (ع) ۱۰،	
۱۵، ۱۶، ۱۶۷، ۲۰۹، ۲۱۰،	تاریخ شفاهی انقلاب اسلامی
۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸	۱۴
دانشگاه علم و صنعت ۲۱۰	تاریخ شفاهی گروه ابوذر ۱۴
دانشگاه فردوسی مشهد ۲۶	
دبستان هدایت ۶۳	جنبش ملی مجاهدین ۱۹۱
دبیرستان پهلوی تهران ۲۹	
دفتر نشر فرهنگ اسلامی ۵۸	چریک های فدایی خلق ۱۹۹
دفتر نشر معارف اسلامی	
مسجد هدایت ۶۰	حادثه ی قهدریجان (جریان
دولت ازهای ۱۶۳، ۱۶۶	اصفهان) ۲۱۵
	حزب بعث کربلا ۱۵۸

سازمان اوقات ۲۶، ۷۵، ۱۲۸،	حزب خلق مسلمان ۱۷۲، ۱۷۳
۱۲۹، ۱۵۳،	حسینه ی علم ۸۹
سازمان پیکار ۱۷۹	حوزه ی علمیه ی قم ۳۱، ۳۲،
۱۰۰، ۱۰۱	سازمان جهانگردی ۲۷
شهیدی های مشهد ۲۷	سازمان مجاهدین - شاخه ی
شیعیان ۵۱، ۵۶	بابلسر ۲۰۶، ۲۰۹
	سازمان مجاهدین خلق ۹۸،
	۱۲۳، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۸،
	۱۷۹، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۹۰،
قاجاریه ۲۲	۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۰۰
قوه ی قضائیه ۲۰۶، ۲۰۷	ساواک ۵۱، ۶۰، ۶۸، ۱۰۰،
	۱۰۱، ۱۱۳، ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۲۶،
کاپیتولاسیون ۹۷، ۱۰۲	۱۲۸، ۱۳۱، ۱۳۲
کانون نشر حقایق اسلامی ۶۳،	ساواکی ها ۱۶۳
۶۵، ۶۶	سبز جامگان ۱۸۶، ۱۹۴
کتابخانه ی چهل ستون ۵۷	سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
کمونیسم ۶۶	۱۸۵
کمیته های انقلاب اسلامی ۱۷۵،	سفارت عراق ۱۵۴



۱۷۶، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۹،	سنی ۵۶
۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۵،	
۲۱۰	شاهرودی، مرتضی ۴۲
کمیته ی انقلاب اسلامی ۵۶	شورای انقلاب ۲۰۳
کمیته ی مرکز ۱۷۷، ۱۸۰، ۱۸۱،	شهدای هویزه ۱۸۷
۲۰۱	شهربانی ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۹۶
کمیته ی منطقه ی ده ۱۷۱، ۱۷۴،	شهربانی ۸۸، ۹۰، ۹۱، ۹۷،
عابدزاده ۲۸، ۲۹، ۳۳، ۳۸	۱۷۵، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰،
مدرسه ی معصومیه بیرجند ۸۹	۱۸۱، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸،
مدرسه ی میرزاجعفر ۴۲، ۵۰	۲۰۷، ۲۰۹
مراجع قم ۱۵۴	
مرکز اسناد انقلاب اسلامی ۱۰،	گروه ابوذر ۱۴
۱۴	گروه المنتقم ۲۱۵
مستشاران نظامی آمریکا ۹۷	گروه امدادی ایتم ۱۴۷
	گروه پاسداران فکری انقلاب
نوزدهم دی قم ۱۵۰	اسلامی ۵۹
	گروه فرقان ۶۷
وزارت ارشاد اسلامی ۲۷، ۵۶	

وزارت اطلاعات و جهانگردی	مؤسسه‌ی تبلیغاتی مسیحیت
۵۴	۱۵۱
وهابیت ۱۴۸	مؤسسه‌ی تنظیم و نشر آثار امام
وهابیون ۵۹	۳۲
	مجلس شورای ملی ۱۵۸
هیئت مؤتلفه ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳	مدرسه‌ی آقای مجتهدی ۳۷
	مدرسه‌ی بالاسر ۱۱۶، ۱۱۸
کتاب و نشریات	مدرسه‌ی دارالتعلی دیانتی ۲۵
آیین وهابیت و ایده‌ی	مدرسه‌ی دارالفنون امیرکبیر ۲۸
استعمار (کتاب) ۶۰	مدرسه‌ی سلطانیه ۹۸
در غلطان (کتاب) ۸۹	اخلاق و روانکاوی ازدیدگاه
	اسلام (کتاب) ۵۳، ۵۴
رسایل (کتاب) ۴۲، ۴۳	اساس الحکومه الاسلامیه (کتاب)
روزنامه منافق ۱۹۳، ۱۹۴	۲۱۳
	اشک‌های فاطمه پشتوانه‌ی
زندگی حضرت	شمشیر علی (ع) ۵۲، ۵۳، ۵۴
زهرا (س) (کتاب) ۵۶	اصالت تخصص، سرفصل یک
زهی در کمان (کتاب) ۵۲	جنبش ارتجاعی در... (جزوه)

	لیبرالیسم (جزوه) ۵۹
سیف فی نیام ← زهی در	الغدیر (کتاب) ۶۴، ۹۵
کمان (کتاب)	القبای اقتصاد اسلامی (جزوه)
	۵۹
شرح لمعه (کتاب) ۴۱	انقلاب مهدی و پندارها (کتاب)
	۵۸
عوامل (کتاب) ۴۰	
	بحار الانوار (کتاب) ۵۵، ۶۱
قانون اساسی (جزوه ۹ ۵۹)	بحث حول المهدی (کتاب) ۵۷
	بیت الاحزان (کتاب) ۵۴، ۶۱
کفایه (کتاب) ۴۲، ۴۳	
	تاریخ خراسان (کتاب) ۲۸
لبنان (جزوه) ۶۰	تحلیلی در تاریخ
ما و منافقین (نشریه ۱۹۳)	زهرا (س) (کتاب) ۵۵
(کتاب) ۴۷، ۵۱	مباحث سیاسی (جزوه) ۵۹
میزان المکاسب (کتاب) ۴۱	مجاهد (روزنامه) ۱۹۳
	محمدیه (کتاب) ۴۰
نهج البلاغه (کتاب) ۱۳۸	مذاکرات مستر همفر (جزوه)

وسایل الشیعه (کتاب) ۲۸

مکاسب (کتاب) ۴۳

منتظر جهان و راز طول عمر